کتاب حافظ شیرازی
صاحب و مالکی
عمر کاتب والی اسکندریه حقی
۱۷

بسمک یا فیاض

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

بگرفت چمن لاله دم زد ز هوای سرو / طوبی بنفشه قد صنوبر خرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است / زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینه سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است — گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته نشوی دایره دوران را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — گاه آن است که بدرود کنی زندان را

بر سر طره ندانم که چه سودا داری — باز برهم زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان بادپیما را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت احباب وقت یافت — بیاد دار محبان دشت پیما را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما
باد در زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | نظری کن ای عزیزم که چه گونه کشت ما را
بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشقان سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
ز فریب چشم جادو دل زنده چون نکند | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل زنده حافظ از هجر تو به خون
چه شود اگر رسانی به صد وصل یارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم | قدمی گر تو نهی بر سر ما زیور ما
دعا آمده‌ام هم به عبادت بیدار | گر وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسکه گر همه عالم بسرم تیغ زنند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
زهی خلق جهان بر من و تو حیف کنند | بکشد از همه انصاف و ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت یارم | وی خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید سفر دور خرابی حافظ
گو درازی سفر و سر بنه از سر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا کار تو را | تا بکام دل ببیند دیده ماه روی را
همچو ما رو تیم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ماه روی را

کی شدی یار و دوست دیرینه زخوان ایزد   تا نگفتی شمه از حسن تو ما روز را
بوی گلزار خواست گوئی ای بهار از چمن   بلبلان مستند گویی دیده یار و را
بیکشد جور و جفا تا یک ز هجران ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ یار و را

تا نجات عاشقان از بوصل تو رها   جان و دل فدا ساز از زلف و خال دلربا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکنند   کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر میکند روی و دست تا جان من   ترک سلطانی و فرهنگ گر دیده و دلها
وقت عیش و موسم روی و بهار   هیچ روز ایام وقت را غنیمت دان دلا
حافظا گر پای بوس شاه و هوس ... هیچ
با هیچ در هر دو عالم نیست و غم جفا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب   گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار   خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم   گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست   خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت   همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت   گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو   در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب   الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله   المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت   پس بنوشید دایما می ناب
تخت زمرد زده است گل بچمن   راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد   که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته‌اند دیگر   افتتح یا مفتح الابواب
لب لعل ترا حقوق نمک   هست بر جان و سینه‌های کباب
همچو حافظ ترا اگر طلبی   لب لعل نگار و دیر مدام
حافظ از روی خوب و باده صاف   نکند توبه در همه باب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب	خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
خط نو خوبرویت بنماید از زیر نقاب	چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
خلوت خاص است و جای من [illegible]	کرده چشم مست ساقی [illegible]
شاهد و مطرب به دستافشان و رقص	غمزهٔ ساقی ز چشم میگساران برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس	هر که این صحبت ندارد باد [illegible] فتح باب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

تا شد از [illegible] در هوای حافظ اکنون
می‌رسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جوی باغ نرگس	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل و جانم به کام دل نرسید	بکام اگر برسید نتیجه خوناب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر ندارند از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب
بشوی روی تو حافظ عزیز خرابات	که دولتت نشود یافت بیا که دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
سلامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست
بعلم آصفی از دل بجو بیم کو بیند — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز بجست
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی — در خزانه به مهر تو و نشانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه شد — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست — سینه گنجینه محبت اوست
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

فرشته

چندان گریستم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

ار باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آن / می‌نخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هردم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منه بنای وثوق زمانه
کایام گل چو یاسمن و ونه جست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / با آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است

کیمیا

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ ار آب حیات ازلی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشان است
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیداست / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست کز خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
چون شمع وجودش شب تا صبح خود در / میسوخت چو پروانه تا روز بپا ننشست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند نیاید باز تیری که برفت از شست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر زلفش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظا این همه ناله تو بی چیزی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ب

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بمن آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

زنهار در پاکی [illegible] مکر
رهزنان شده [illegible]

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست به دست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که رفت نوش این بوح حقه باز
هنگامه باز چید و در جستجو ببست

گفتم که شرح حسن و چهره او وصف کنم
او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می صاف و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین ره گذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
اگر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حباب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
بی رنگ و لالای تو شمع دل افروز / دل در قفس کالبد از آتش چو کباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا در آغوش که میخسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — و گر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو کردن نه حد امکانست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور دیده خوبان ز قاف تا قاف است

ز دفتر رخ دلدار آیتی بر خوان — که آن بیان مقامات کشف کشاف است

جو سرو سایه ... بر سنگدلان ما را — چه جای تهمت که در رخ تو ز اطراف است

ترا که مائده خضر زلال عنایت — ازان مثال که آبم روان در اعراف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

باده لعل

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما هم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد که برین نکته دهان تو خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

بجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگرت با منست سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشم است و موی و عارض و خال هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جفای دوست بغایت رسید و نیز کم که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
[illegible]

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی حور سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یک جو از من [illegible]
هر که در دار فنا دانهٔ حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صافی آن صوفی بهشتی نبود که چو من
وقت در میکده‌ها در گرو باده نهشت

راحت آن عیش و آن جنت و لب حور نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست   منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش   آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد   در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند   نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است   ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو   دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی   عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون بگلگشتی   که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند   سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش   هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم   نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم   چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

[illegible] خط عذار توام نقش الله   چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود   که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان

مرا ببندگی آصف زمان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست   دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی   ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی   که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب   که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان   چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم   چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشا دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه از خم طاق بارگه دانست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایان نه عزیزند که دل سوزند / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند | کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوح شد | چون باد کشتی ز زرافشان کف گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد | حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

وقت نکر که فتنه تو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب | گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت | واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

بیا بیار باده و با مدعی بگوی … انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد … مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست … وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم … دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت … هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت … از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید … دور از درت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست … کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست … گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست … ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت … ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی تو آفتاب طلعت تو … اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین حدیث فرهادست … شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست … سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی … که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز … کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم … باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست … دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار … مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد … گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد … هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم … زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — وانجا بجز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روشن بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز رفیقان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل   قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو   ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد   هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

اگر طمع داری ازان جام مرصع می لعل   در یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا   زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو   گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست   گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست   که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو   بهواداری آن عارض و قامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد   پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت   بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت   سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

اگر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست   چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد   لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست   هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند   ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد   ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است   بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما   بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع   شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل   مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج   که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر   که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای   که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه   خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت   بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم   زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست   می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر   در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل   می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب   جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

تا مطربان ز قول منت آگهی دهند   قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای بین   کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت

هر دم عملی وقت مرد بگو نیاز   کین را برای خدا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ... جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی ... دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ... صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل ... در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار ... بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد ... منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار ... تخم محبت است که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ... بیمار بازپرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست ... فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ... باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ... تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند ... آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن ... فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ... ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ... کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ... بر میشکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ... بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ... پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت ... گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس ... گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ... سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندد ... جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ... از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ... زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
از نهنگ ملک اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب / که کار خیر کن در زمانه مغتنمت
بجرعه ز رفیقان تنگدل یاد آر / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست بی المت
کمین گهست تو خوش تیز میروی هشدار / مکن که گرد برانگیزدت ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل و مأوی که خوابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه / یا جای که شد منزل و ایوان خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل   باری به غلط صرف شد ایام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست از این شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آی که خرابم ز عتابت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین   کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش   آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم   سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران   در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت   عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید   هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم   که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
ز راه کوی خرابات برنتابم روی   کزین بهم به جهان هیچ روی و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر   بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی قدم   که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم   بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه حسن و جمال   که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن   که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عقاب جور گشاده‌ست بال بر همه شهر   کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت   درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم   عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود   می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشتهٔ که بادهٔ نابش بکام رفت

عشقش تا در دلم ماوی گرفت / سرم چون زلف او سودا گرفت

لب چون آتشش آب حیاتست / ز آتش آتش در ما گرفت

همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد بالا گرفت

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقی بالا گرفت

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چو او سر پای ما را گرفت

نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفت

ز های دریا دو چشم گوهر سنگ / جهان در لولوی لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو وصف قد و بالا گرفت

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست / گو بخرامان شو که پیش چشم شهلا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از رویت دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست / زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخون جگر غرقه از آن / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست / قرص خورشیدی کز رخ آن در تب و تاب ماست

تا نبخشد بر من روی کشیدم [illegible] / بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دو را طاقت نیست بر اسرار عشق / محرم این نکته معنی دار عشق جان ماست

قد رعنا

چند گویی ای مدرس شرح دین نعمت مباش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانانه ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کاین صنم امروز اول مونس و همخانه ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که چاه زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بنالد حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
برطل نیم منی کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت
نماند از دوست دگر بر آمده — وظیفهٔ دولتیان مگر زیادت رفت
مگر بخود که گوشه طبیبه دم — چو کار من گذشت از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرم هر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت | ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخموره باده طرب انگیز عشق را | جامی نداد و بر گدایی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را | وز تیغ غمزه جانب بیست براند و رفت

گفتم مگر بحیله بیوفتش در آورم | از من رمید و توسن همت رماند و رفت

چون دلم چو در دل من جای تنگ یافت | گلگون ز راه دیده بخون در دواند و رفت

چون بنده را ستاد و خدمت نمود و دوست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود و کرم عسر سحرگه
آمد بباغ حافظ و وردی بخواند و رفت

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه نور الهیست | حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ز رهم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن | کین سوز نهانی نه ز تابست و هوا نیست

الله شهید و کفی بالله شهیدا | کین گریه کم از ریختن خون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

وی بت تو کم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

کفتم بر خورشید که من چشمه نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

کفتم

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام — که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

پایمال شده از دست تو خونین جگرم — که ز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست — لیک از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

نظر پیر مغان موجب عیش و طرب — روضه میکده را آب و هوایی عجب است

سر ارباب کرم در قدم اولیاست — غیر از این شرح و بیان بوالعجبی و ادب است

قصه جنت و آوازه بیت المعمور — شرح از جلوه گه خمکده بیت العنب است

خاطر عاطر ما باده لعل طلبد — نمک از لب طلبد غنچه و جان ذهبیست

در ازل هر کسی بر قلمی رفت نوشت — کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سبب است

گنج بیمار شد و قصه خوان — دولت مصطفوی را الهی بولهب است

گوهر پاک شود گوهر حشمت لیکن — به عمل کوش که حشمت نه به اصل و نسب است

دل حافظ به همین رای بتوفیق خدای — جاودان ساکن روز و شب اندر طلب است

خم زلف تو دام کفر و دین است　　ز کارستان تو یک شمه اینست

لبانت معجزه است لیکن　　حدیث طره‌ات حبل المتین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد　　که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیأت عشق　　که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد　　حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد　　که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز لعلش زکید ایمن　　که دل برد و کنون دربند دین است

ز جام عشق می‌نوشند حافظ　　مدامش رندی و مستی از این است

بجان یکش چو حافظ نازنینی ای دل

که ناز نازنینان نازنین است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست　　می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت　　وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد　　این نه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود　　بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان نفاقیم و نه مرد ریا　　وانکه او عالم سر است برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم　　وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم　　باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود　　ور بود عیب چه غم مردم بی‌عیب کجاست

حافظا ز چون و چرا بگذر و می نوش دمی　　ز حکمت چه مجال سخن چون و چراست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست

همچو پرگار ولی نقطه دلها برجاست

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه دروست　　درون خاطر ما کس نگنجد الا دوست

اگر ز گلشن وصلت نمی‌رسد بویی　　دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریق عشق　　همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست

بگو به زاهد خلوت‌نشین که عیب مکن　　از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست　　به هر طرف که نظر می‌کنی برابر اوست

قلندری نه به ریش است و موی یا ابرو　　حساب راه قلندر بدانکه موی به موست

گذشتن از سر موی در قلندری سهل است

چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو مگوئید پیش قامت دوست | که سربلندی سرو از کهی رفتار اوست
خیال قامت سرو روش نکنم زانرو | که سرو اگرچه بلندست قامتش خودروست
خیال قامت سروش بچشم دیده ماست | از آنکه سرو بجای تمام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال و چهره چه | بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست
نوازد برسرش خلعت لیکن کس | ز ناز آنکه بحالت بدام ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه شنید | فتاده در خم چوگان زلف او چو گوست

تو از دهانش طلب کام دل اگر خواهی
بجو حافظ ازین چمنش در که بر سر جوست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من | خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که عمر رفت و دماغم هنوز پر ز هواست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانی درد دیگر میرسد | زین ونیف بیدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

چنین که صو

بسر ز کار همه دلبران ستانی باج | که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن ز آفتاب روز | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر حیات | لب چو قند تو برده ز نبات مصر رواج

چرا همیشکنی جان من ز سنگ دلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

چه گونه بست بموی میان و بکند زر | تنی چو پیل کمر بسته و بن کمر عاج

خط تو خضر بود و دهان تو آب حیات | قد تو سرو و زنخ تو موی و بر چون عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد زلف سیه تو جاعل الظلمات | بیاض روی تو همچون فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص | از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

صلاح توبه و تقوا ز ما مجو هر گز | ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

ز لعل لبت بوسه بصد زاری | نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

بیاد چشم تو گر باده تو کشیم مدام | و نحن نشرب کاسا کذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند | بیاکش برای نور دیده کوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی | مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

ببوی صبح چو حافظ بشب بروز آور
که بشکفد گل بختت رشید صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم — بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که او با عاشقان خود وفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بهر سو بلبل مسکین در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
وفا از خواجگان ملک با من
کمال الدین و دولت بوالوفا کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد		باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود		ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد		که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی		که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار		چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ		در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد		هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس کرد		که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

بت ... طهارت کرد		علی الصباح که مفتی نذر زیارت کرد

همان ... نهان کرد		هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوش نماز و نیاز کسی که از سر درد		بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار		که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل		بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز		نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز		خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است		خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ		اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد		نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین		نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد		بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل		فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن		که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت		بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود		بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی را که خدا در همه جا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

این همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد　　شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید　　تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند　　دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق　　راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

بشکفت از گل طلوع نسیمش بشکفت　　مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود　　آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد　　که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر　　بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی　　که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق و حضور و نظم امور　　بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی　　غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون　　کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست　　گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت اگر آگه یابی　　چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

وَلی تو طالب معشوق و جام می گیری　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

عدارین دست می و دوش ار نکرد بلند　　که ببالای جهان این چنین پر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا　　که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت　　مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش　　صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش این آهوی مشکین مرا ای صیاد　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من نه آنم که ازین در نتوانم برخاست   از کجا بوکه زنم بر لب آن فم بند
چون غزلهای خوش و دلکش حافظ شنود   گر کلامیش بود در سخن نیکو نپسند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ   زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ پیچ
آه ازین دل که بصد بند نگه دارم نیز

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است که من اندر طلبت بنمایم   این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع   چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن   که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن   روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است   که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد
کی گویم که با این درد جانسوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت   که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد   بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول   بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک   رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد | ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
مرغ دل ارچه بال و پر از غم شکسته شد | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بیکفایتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ چو نیست نزد تو این نکته دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان | کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن ز بت تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد صفیر عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

خالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند
رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان خود قربان کنند
از گل وصلت یکی اهل نظر — عشق چون دیدن دیده ابران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — گرچه آن مشکلات آسان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفتا این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا که کی که مشتری و ماه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
زمن بدان گل عارض غزلسرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

گفتم صنم الخ

تو دستگیر شو ای پیک خجسته که من　　پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد　　که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهرهٔ حافظ عیان توان دیدن

که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند　　ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند　　نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند　　ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد　　ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند　　که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند　　که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه　　هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب　　که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی　　بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود　　چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم　　شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا　　هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم　　نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره دون همتان به خود ندهند

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس　　که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است　　که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر　　که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد　　بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب و حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از خانهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه / بجای فارس کین محنت جهانی یکسر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوا که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این دلق رنگین را که در بازار یکرنگی / برقعهای گوناگون جز آخر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود / چو دیدم این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از ساغر و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین ... که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ... عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی ... که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست ... دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلش ... که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ... زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردوز ... برو کاین وعظ بیهوده مرا در سر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست ... چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ... که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ... دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه ... که این دلق ریایی را بجایی بر نمیگیرد

من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار ... [illegible] ساقی مرا ساغر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم ... که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ... قد دلکش [illegible] بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب ... حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که میبینم ... کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس ... که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ... که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ... بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ... که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ... که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو ... که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق ... بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

برافشان دست درین ره که بر ساحل [illegible] ... بدین [illegible] دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب ... بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا از آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
مبازران و پیمان چو ابو را که دارید | که هیچ جا گرامی شما نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی | خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای | هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
کو به خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سوار است که در دست عنانی دارد

مدعی که گوید ملکی حافظ موزونی
کلک مأمون زبان و بیان دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایه این در به آفتاب رود
مرا به عهدشکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

نجات راه تو بی حافظا ز من بپرهیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلایی / رفیق کاردانی قابلی بود
به گردابی که افتادم ز غم / به تدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
شکم در طلب در تا بجانان / ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید　　که روزی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد　　بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی　　تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم تو گفت　　کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری　　باشد که مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی ز می الست گیرد

در ره هوا که چون برق اندر طلب نباشد　　گر خود بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل　　بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است　　آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید　　اینجا حسب نگنجد آنجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است　　خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت　　جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد　　عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال　　ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف　　سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع گر سر انکار بجا بیند　　پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز　　دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب　　گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار　　بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

بر کش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز　که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن　تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من از پی آن قافله در اشک نشد　تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من　کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح　داغ دل بود بامید دوا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد　بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان　بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام　بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل　بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد　جز نقش نگار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن　بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد　من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم　هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من　هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم　یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن　بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم　آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من　صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسرو گوی فلک در خم چوگان تو باد　ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد　صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست　دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
این بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
وز رشک روی او عرق ژاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خاموش مشو که کار تو از ناله میرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فکند　　دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی　　ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد　　رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت　　هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم　　در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید　　پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد　　از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی　　در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو　　بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که بدل نباشدش درد　　از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست　　بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست　　که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی　　رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد　　مجال طعنهٔ بدبین و ناپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند　　بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار　　کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست　　در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی　　از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را　　وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان　　لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن رخ و خط دوست در نظر دارد　　محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت　　نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او　　چو آستانه برین در همیشه سر دارد
برو رقیب تو روز و شب آرام نیست　　دلش که تیر غمت بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیا باده ناب　　که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا　　دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقو

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　بعزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد　　باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد　　چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار　　روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف　　آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک　　تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد　　فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر　　ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال　　ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری　　چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد　　کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب و نیک دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی نوید که بختم بهمرهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست باو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره گذری یکدم از هواداری :. / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد :.

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم	بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
چه گویمش که چو با کان برآمیزد	[illegible]
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز	هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان	کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
زراکه خوانی او است دگر مکر بی‌تحقیق	صنعت گرفت لیلی کشور روان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیدم و آن چشم دلسیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی	هر که در آن آستانه راه ندارد

حافظ گر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گنه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — وآندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
عفا الله ز صبا گر تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — وآه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آن شب که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
به جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیا باده که دوران جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد / بیا باده که ایام غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز بلای زلف درازت به سر نمی‌آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار ورنه به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شست عشق گشادم هزار تیر دعا در این زمانه یکی کارگر نمی‌آید

به حکایت دل مست با نسیم سحر ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

به کشید دل حافظ ز دیده آزرده کس
کنون ز رفت ز لب نقش به در نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز تو آن مکارم اخلاق عالمی دیگر وفای عهد من از خاطرت به در نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سپید ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

ببخش دامن عفوی به ذات من حافظ که کار روی به عیب بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

[illegible]

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر

بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان بپاکی حالتی نوشیم / که کار ما ازین رونق بی قانون نخواهد شد

مغنی نغمه کم کن و ما را بزن باده و نغمی / که کار من ازین توجیه قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

خواست تا جلوه دهد صورت خود در آیینه / خیمهٔ عشق بصحرای دل آدم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حا

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن مجلس خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بشنو ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم — که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را — غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ　　ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم　　ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز　　تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این فکر نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود　　این راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیک به خون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست　　کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان　　باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری　　سرها بر آستانه او خاک در شود

از کیمیای مهر تو شد روی من چو زر　　آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی　　مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو　　لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت　　این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست توست　　دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد　　زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود　　عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب　　گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل　　نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل　　همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود　　حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

بعد ازین پرده در میخانه روم با دف و چنگ / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه جور که در وصلت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کین محنت بی حد و شمار آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این علم شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از ره دگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ دولت خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روانی دارد / کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
شکایت غم هجران نه آن حکایت حالیست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو | از هوس بنفشه کنون یاد وطن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
جلوه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه عکس رویش برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ... بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم ... طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره خالت ز دل نزد ره شب ... چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ... زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن ... که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ... ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ... ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند ... که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم ... که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم ... مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر ... که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر ... نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
رسید در غم عشقش بعاشقی تو نوید ... که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود ... تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من از آن ساعت که از می خواستم شد توبه کار ... گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش ... همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست ... زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس شمع و باده باد ... وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان ... نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش ... رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار ... بدپسندی جان من برهان نادانی بود
اگرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین ... کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد   نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر   چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک   که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن   که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو   مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون   فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت   مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی   که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند   یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند   بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما   مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز   باز خواند مگرش قصد شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من   هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده   جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی   گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی کو سر برکشد کش سر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بت سیمین تنم هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من   ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران   شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید   وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست   فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت   که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز   که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد   کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد   که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است   ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب   براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم   که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده   که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

گلی بچید ز باغ حسن او حافظ   مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب   که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

گر می فروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت   عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار   بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل   بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که در این خیل حصاری به سواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظا ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
خون می‌خورم ولیک به جای شکایت نیست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
در آستان میکده خون می‌خورم مدام / روزی ز بخت خود که همینم حواله بود
نالان و دادخواه عجیبانه می‌روم / کاینجا کشید کار من از من یک پیاله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

آنکس نکند

آنکس نکند در دل حافظ نسیم باغ / زاغ بسر بهر که جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود
آن شاه شیرحمله که خورشید شیرگیر / پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی‌بچه‌ای شیوه پری داند
به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن دری داند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد بود
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد بود
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ چشم تو ز بنیادم برد / تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یکساعته عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش روا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز می‌خوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ما بهوای من و دل کسی نگفت / هر صبح گفت و گوی من و باد صبا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا فسونی نکند جادوی چشم تو ببرد / نور در سوختن شمع محبت نبود
خیره آن چشم که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
حسن تو گر در نظر نیست خود خرم / آن مبادا که مدد کاری ز دولت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

شب ... بر آنم از آن خط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو ملوک را بجز ره خاک درت | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
همه جان فدای لب خندان خیال بستم | که قطره‌ای ز زلالش بجام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن و جمال | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کام

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت | که بر آفت عدوی صبر و ثباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

حافظ آن دم که بیند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل گهر نیست ولیکن خورشید | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداری | همچنان در عمل معدن کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت بدان سیرت و شیوه نسیت که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روان خواهد بود

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

نه کار افتاده‌ای کو صد من بار تو در کار است
برو یک عشوه‌ای در کش که در پیچ بار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان به نثار افشانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار به یک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی | محکم که گوی فرصت در آن میان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است | باشد که گوی دولت در این زمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از دوست در تجلی جام ساقی ناطق کن | باشد که بوکه گنجی بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان نهادند

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد — به من باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم به دستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد
چنان زنده کام ملک واعظا — که چون مرده باشی نکو بند برد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم دولت دور قمری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

چو در گلشن بلبل ز بن رنگ گل را / با یار و وقت صبوحی باده کی بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم همیستاند و آنم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده گانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / [illegible] صید [illegible] دل [illegible] آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق — برو چو مرده به فتوی من نماز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
زان باده که پرورده کار خرابات — از بوی بهشت است چنین با حرف افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بکوی مستی بیار باده ناب
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک اهل [illegible]ری تا کی باید کشید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بجوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

خرقه گر چاک شد در عالم رندی چه شد
جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقه جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ جادو را — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید   عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر   برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود   از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم   گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح   ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ   همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره‌ء بدرخشید و ماه مجلس شد   دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت   بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه‌ء تو شرابی بعاشقان پیمود   که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا   که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر میکده ام می نشاند اکنون دوست   گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری   قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید   چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او   نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام   گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو   از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت خود خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

اگر به بادهٔ مشکین کشد دلم شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

ز دل گدایی اخلاق ماه پرتو حق بین / که بر جهت در آینه روی بنماید

به لابه گفتمش ای ماهرو چه باشد اگر / به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

بر سر کوی تو هر کو به ملامت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلفش نسیمی
بدستی بر دکان دل که خمار می‌آورد

ز رنگ تار زلف دوست بر باد هوا می‌داد
دمی بر نافهٔ مشکین که از تاتار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی تحسین بکردم کو صوفی وار می‌آورد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جایی که یار من بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

گر طعنه زن نماید و گر لطف می کند … ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود … آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
خونها که بر شکنج زلفت ز دیده رود چون … دل در وفای صحبت رود کس مبند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست … تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمی کنی … دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید … یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری … مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش … نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر … کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم … خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت … هم سرو در برآید هم نارون برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت … آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران … بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
هر یک شکست زلفت پیچ است بر دلی … چون این دل شکسته یارب ز شکن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند … صورت نادیده اطلاقی تعیین کرده اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست … آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست … قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ رنگها دراز و غمزه جادو نکرد … آنچه آن خال لبش و زلف مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید … کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده اند
از خود بیگانه چون تا زاهد بر کشید … دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام … این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست … این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران … عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
شعر حافظ را که یکسر وصف حسن شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز عارضت بنفشه بود لیکن یافتم | سایبانی از گره بر گرد نسرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان | زاشک رنگین در دیار دیده آذین بسته‌اند

کار زلف تست مشک افشانی ولی عاشقان | مصلحت را تهمتی بر ناف آهوی چین بسته‌اند

یا رب این رویست و دور سر آن منش نهاد کار | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بودست لیکن سر تو | پیش از این اینها بفرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا عشق حقیقت گوی با محرم ز عشق

غیر از این دیگر خیالاتی که تحسین بسته‌اند

بوی مشک از ختن باد صبا می‌آید | این چه بادیست که از کوی شما می‌آید

نکهت مشک ختن همدم از نسیم | کاروانی مگر از ملک ختا می‌آید

چه بپوشم غم عشق ای دل بیمار زبیم تن | دیده را بسته که بیکار زهوا می‌آید

هم بر دارم دل از تو تا زود جان از تنم | گوش کن کین سخنم بوی وفا می‌آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا می‌رسد | پادشاهیست که بر یاد تو گدای آید

بس که از اشک شدست پای فرو رفته بگل | مردم چشم من از تو بجای آید

حافظا ز

حافظ از باده بپرهیز که گل باز بباغ

از پی عیش بصد برگ و نوایی آید

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد

اگرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد

نیک و بد ترتیب غم بیچاره‌ام | چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغ آن رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب ما / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش / می بشادی رخ کس خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ‌دلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در خط از زبان خلق / که خوانده خط تو بر روی و این کجا دمید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
مرا است برکه بی تو دور از تو / چو باد می‌شد در خاک راه می‌غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم / شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
دلم ز زلف تو مشوش بود و هنوز / که پیش زلف تو باد صبا بپیچید

ز شوق زلف تو حافظ سوخت چرخی بکند
چون زلف شکن در کوی کش چه خواهد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / زود به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه از عشق تو هست آن بدل و جانانا / برود این دل من ور دل و جان برود (من آن نرود)
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که وصال حیرت آمد
از هر طرف که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل / در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه از غمزه جادوی تو تقصیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم / هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب اندُه حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد / یا رب ز لبت چه کام دارد

جان بسته مهر و باده شوق / در ساغر دل تمام دارد

شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی [illegible] / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که با تو پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

با یار یگانه شد بد آن کو / اندیشه حاصل و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

ز من صلاح و سلامت کسی چه می‌یابد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می که کس این گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو به بینه ز رنگ قدح دو رنگی
که رنگ عمر ز رنگت چو غنچه می نبرد

اگرچه دیده بود بسته نوای دل
بهوش باش که لذت تو پاسبان نبرد

بسی کوشی اگر روز بایست ابدل
کسی که کار نکرد آبرو بجان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنرا که جام صافی صهباش می‌دهند
می ده که در حریم حرم جاش می‌دهند

صوفی مباش منکر رندان که عشقشان
روز ازل بگردن قلاش می‌دهند

ساقی بیار باده که کلک مشک بوی
کارها بعطای رحمت او باش می‌دهند

ز لذت حیات مدام در نعیم
امروز هر که وعده بفرداش می‌دهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق چه نوا
کار آنکه بی‌نواست نواهاش می‌دهند

حافظ بترک صحبت مرد دون مکن
که در حریم وصل تو ماواش می‌دهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با خاک کوی شدم هیچ سگ هنوز
آب رخم همی رود و نان نمی‌رسد

پی پاره نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی‌رسد

از آرزوست گشته گریان بار غم دلم
آوخ که آرزو بمن ازان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمی
از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست کسی جا نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
حافظ ز علم و فضل بکیوان نمی‌رسد

حافظ چو یافتی که در ره عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پزد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
شکسته من ز موج بر کنار چو موج / اگر میان وی ام یار در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان ز خزان / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

برسید از جان فدای مهوشید / بشنوید ای سالکان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده ست / رفت تا گیرد سر خود هان تمام حاضر شوید

جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر رز گرچه تیز و تلخ گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
خزینهٔ دل
خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود / مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

در دست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من ز شکر تو نامی برزنم — گفت عراق و فارس بیکبار پرشکر

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیأتی که از محیط بدر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

عاشق هزار طعنه برد وز پاش بوس — گر خاک او به پای گشتی چه پر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخورد — مگذار تا زبان مدعیان را خبر شود

اگر خدای کسی را بهر کنج بنشیند — زمین بپا که بپاید زمانه را بگیرد

برابر است گاه و کوه پیش همت مولا — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

کند روی زمین میکند نمیداند — که ماه در فلک از شوق کنج بگیرد

خوبی که دامنش از کف کشید بیرحمی — کناهای خورد که دادخواه بگیرد

شبی ز شرم گناهی چنان بگریم زار — که سجده گاه من آن شب بجای گل گیرد

که روی خاک بگریم بدان صفا که بیار — بهر زمین که رود آب دیده را گیرد

چونش

چون شاخ قصه دل بیدلی کند حافظ
کرامت ز نهره دیا که پیش ما بگیرد

سودای تو اندر سر ما میگردد — بین که اندر سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سروپا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من — همچنان از پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه هجران صدبار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در ضعیفی و نزاری دل بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از ذوق گل از رخش — دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

چند گویم مرو ای دل پی نفس و هوا — کین هوائیست که در عین خطا میگردد

بهواداری آن سرو قد و لاله عذار — بس که از شعبده و نیرنگ چها میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندست بامید دوا میگردد

میرم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که دل زد بکنار

زین بهر مژه صد قطره خون بیش نبود | چون برآرد دم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق محنت شب و روز

تو ازین بنده دل رفته بکلی مبر یاد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

برانست ز تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست | مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوته شد | کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد از عقوبت را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شنود این و دیگر بار

مرا ببند و گوید که این هوس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد

آمد و کرم ببرد است رخم اشک چو سیم | زر بر زرد آدمی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند ز لب دریا برد

دوش در ذوق خرابات مسلسل عشق تو | پای بیچاره خودم ... از جا برد

زه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دادی از لب دم روان بخش زند | آتش از لب جانبخش و روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوشخوانی

پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که باده چشم پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسوار پخت و ناگه شد دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

ازان عشرت که جام جم بدست او منور شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست | که حافظ فال زین دفتر بنام بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چهها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع | راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست | جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت نور جهان عارضت | بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
ز طبع سپهروان و همه نیم دورکه | از لب خوان حشمتت سهم هلال این نواله باد
چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد | مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو دین غزل بخت بنده که بداد
لطف عمیم پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در رو | به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
به عزم مرغ سحر شهباز زرین بال | درین مقرنس زنگار آشیان گیرد
بیا به گاه چمن رو که خوش تماشاییست | چو لاله کلاه نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رو | چه غلغلست که در مرغ چمن فغان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد | چه مشعله که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ | چرا چو تیغ زبان عرصهٔ بیان گیرد

چو شهسوار فلک بکشد بجام صبوح | که خور ز شعشعهٔ نور خاوران گیرد
صبا بگو که دمادم چو زر نثار کند باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
در اتحاد هیولا و اختلاف صور | خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد
من از زمان که دم کیمیای مبارک گرم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چو ابلق عمر و حسرت سپهر دیده به شکل | مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل بگشایم بگیر از آن بیند | که روزگار غربت و ناگهان گیرد

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول | بسش زبانهٔ مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی و من که از سر مهر | ببینم مست چو دو غنچه سنا غزان دارد
بیا که آورد از یار در پیش جامی | لبت ز دی بچ آن یار یار رحمان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کند مطرب | گهی عراق زند گاه صفهان گیرد
ورنه به حقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ تأیید شیخ ابو اسحاق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود که دشمن را | ز برق تیغ تو آتش بدو زبان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاور را از شرم رای انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ز رای عظیم و وقار که هر که بندهٔ تست | ز وضع قدر کمربند شوامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت | سماک رامح از آن روز شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا   کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت   که مشتری ز نسق کار خود ازان گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ منصب ازان بلندترست   که روزگار بر او وقف امتحان گیرد

دلیر در خور آنکس بود که در همه حال   شکست بشکند آنکه طریق آن گیرد

فراق جانش ز تلخی تحمل شود آری   هر آنکه شکر شکر نمود در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه صفات   بخوبی بنگرد آنکه طریق آن گیرد

چه جای جنگ ببیند بجام ناروست   چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بصبح زنخ از عنایت   که موی نوی مقام اندر آستان گیرد

شکر کمال حلاوت بسان تخاو یافت   نکهت در شکن شکر از آن مکان گیرد

دران مقام که سیل حوادث است روان   چنان رسید که امان از میان کران گیرد

چه غم بود همه حال کوه ثابت را   که حمله‌های جنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود خانه   نوشته با زبانش که تا چنین عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دو گفت   جوانی در زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت   عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

سر ملوک سخن حافظست ازان هردم
بذوالفقار سخن عرصهٔ بیان گیرد

تنم ز رنج فراوان همی نیاساید   دلم ز اندوه بی حد همی بفرساید

بخار حسرت اگر برشود ز دل بسرم   ز دیده کان نم و باران غم فرو زاید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست   ازان بخون دل از زانو همی بنماید

که گریه بیند و بدخوی روی من دراز   بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید

زمانه بد و هر جا که فتنه باشد   چو نو عروس کند در چشم من بیاراید

زمانه خود بر و بوم از من ابجو بود را   بجز وقت جانان که در میان آید

چو آنکه دید چشم جهان اند جان   چه گونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

فلک چو شاد دید من مرا غمی بشمرد   کنون که رفت دهدم غم همی بچاید

چو دوستی من ازین گرفت بیزاری   چه گونه دشمن من بر تنم نبخشاید

اگر ناکم گویند حاجتمند   وگر ناکام گویند تا ... جاید

غمی نباشد از آنکه خدای عزّ و جلّ
دری ببندد و ناگه دگری بگشاید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بد است افکند برین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بد مهر به کین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تویی عمر عزیزان ز [illegible] | گفتا که فلان چو کنم عزم چنین بود
گفتم که زدی وقت سعادت ز چه جنبان | گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ به چه تقصیر شدی دور
گفتا که همه وقت مراد دل من این بود

نگارا جمعت از جان آفریدند | ز کوی زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدم | ترا خوبتر ز صد چندان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست | از آن خاک آب حیوان آفریدند
ز باغ عارضت صد گل بخندید | بهشت جاودان زان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت | وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپا فدای او و جان هم | که سرتاپا است از جان آفریدند
ندانم با تو یکدم چون توان زیست | که صد دیوت نگهبان آفریدند

ز عشقت در ازل حافظ دهی یار
وزان دم روح انسان آفریدند

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هرچند نقد کائنات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو ‌ ‌ ‌ بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین ما شد ‌ ‌ ‌ دل اندر بند و مهر صید عذار

بت چینی عدوی دین و دلها ‌ ‌ ‌ خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی ‌ ‌ ‌ حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی ‌ ‌ ‌ علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد ‌ ‌ ‌ خداوندا ز آفاتش نگهدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ‌ ‌ ‌ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم ‌ ‌ ‌ تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی ‌ ‌ ‌ که برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت ‌ ‌ ‌ حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود ‌ ‌ ‌ هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند ‌ ‌ ‌ غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند ‌ ‌ ‌ هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت ‌ ‌ ‌ کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور ‌ ‌ ‌ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن ‌ ‌ ‌ ای سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن ‌ ‌ ‌ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب ‌ ‌ ‌ باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ‌ ‌ ‌ دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ‌ ‌ ‌ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ‌ ‌ ‌ چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ‌ ‌ ‌ جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه راه بس خطرناکست و مقصد بس بعید ‌ ‌ ‌ هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

مخور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ‌ ‌ ‌ خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

کردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عید است و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت اگر یار شود در روی زمین

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدر است و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن متاع قلیلست و این عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و قیمت در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

رمیده ما را که پیش میگیرد (دل)
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانانرا ز لعلش بوسه میچیدم
دعا صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مرا دینی و عقلی بد بخندید روی جانان
بکوشم قول جانان ای دم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای تو
بنوک کلک مشکینت کنم نقش نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بت چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایه شراب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب و ماه باده و جام
در برج ماه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش از زلف چون طناب بیار

بزن این آتش درون ما را
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو به شادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه باک
قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت بباد
نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کو دهد بخواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر صواب است و گر عذاب بیار

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین و گل رخسار

دل ما برده‌ای بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بی‌وفایی مکن دگر چه شود
بوفا کوش ای بت عیار

که چو کام ببوسه‌ای بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست
بنده‌ات بی زر و دینار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

بهای هیچ در ریزم جدا زین رحمت دوست
چو کعبه یافته‌ام [illegible] بر سر باز

شب چنین بسوی [illegible] کز بخت خوشتم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جسم و جان دارد باز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که در آیی بصد کرشمه و ناز / کنی تو ناز بهیچی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درون نهفته ماند / دلم که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

حکایت شب هجران بر شمع بگو / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز / ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب / اسیری عشق ندارد غم از نشیب و فراز

اگرچه عشق غمم منع خواب کرد مرا / من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک بنه ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج راست براه حجاز

تنم بهجر تو چشم از جهان و خلق بدوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز

صبا بمقدم گل راح روح می‌بخشد / هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم / غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم / هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

روندگان طریقت ره بلا پویند / کزین رهست ره انبیا و سعادت باز

ز شوق مجلس آن ماه چو کهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای وا زبان

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز | کجاست بلبل خوشگو برآورد آواز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | عجب نیست ز مشک ار بود غماز
شبی ز زبان من شنو که دل همدم درد | برات ستان تو کانیز از ازل بسوز و نیاز
نیافت هیچ کس از دم جدا زین زحمت دوست | برای آنکه در بزم دیگر اندر تو نیاز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

یکیست صعب و سهل در طریق حافظ را
که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

درآ که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان می چکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغری از لبش نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلفت تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شور انگیز — خلاف وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

سرشته عشق ز لذت که چیست ای ساقی … بجود جام و گلاب بخاک آدم ریز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم جانا … که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد … نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت … که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که در غیبت … هزار تعبیه با پادشاه حکم انگیز
بیار بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست … تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز … خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی … که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا … مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ و مشکبو جامی … شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن … نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب میباید … ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند … مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس … بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام … پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار … کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب … گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق … شبروان را آشناییهاست با میر عسس
بازی عشق کار بازی نیست ای دل سرباز … ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار … گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند … وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس … بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست　　جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دارم نه مدعی　　از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود　　آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجو　　یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم　　از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست　　ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس　　که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد　　که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست　　زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل　　دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی　　عشوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد　　هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم　　گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این در ازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس　　زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش　　سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو　　لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش　　رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس　　نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش　　که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم　　ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری نوش   که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید عدو بگوشهٔ دل   حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ   دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس   زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد   از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند   ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین   این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان   گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست   که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار   وز آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو   خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست   بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن   ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش   دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف   همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست

می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری / بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی / بی شکی راه بری در حرم دیدارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصالست مجو آزارش

باز آی دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا به توام دل نگرانست / گو می رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می کندش جام جهان‌بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما می باش

چه پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

باغبان گر پنج روز صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم می زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
نرنجم زجور او که دانم — نیابد گل کسی بی نیش هم نوش

اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرت از جانم فراموش
سر اندازی کن اندر پایش ای دل   که سر در پای او بهتر که بر دوش
دل و دینم دل و دینم ببردست   بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

ردیف نون ولایت حافظ
ب خوشش ب خوشش ب خوشش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش   که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات   چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را   که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد   گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم   چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر   نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
تو بنده گله از دوستان مکن ای دل   که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع   سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام   نه گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش   مفتی قرابه‌کش شد و حافظ پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست   تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان   کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی   درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دلکورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست و چارده‌اش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / که صدف سینه حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار   روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب   با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد   روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش   می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور   دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا   چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه   جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفای خط و خالت دارد   محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند   سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت   هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال   سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت
آفرین بر نفس دلکش نظم سخنش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم   که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نافه که بر رو بدمید   ز چون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شدم از بلبل
نوای حافظ تو می‌شنیدم دل خوش الحانش

به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش / به کردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / کرش ز فقر فنا عجب بود درویش
زرنگ فقر و فنا که نمی‌شنوی / مشوب نز رو تو دریچه کم و بیش
بدل ربایی اگر بسته‌اند به عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد / درو نبشته از آنجا که نوش داروی نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی مذهب و کیش

دهان تنگ دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خاطرم زین دل اهل ریش

من خواهم ز غم یار خرابات خویش / مبر ز غمزه او نا دعم بر دل ریش
که حجاب ای که سر زلف زدی هم بکن به / مسلمان که نشود فتنه آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آه ای پادشه ملک ملاحت چه شود / کز لب لعل تو بر زد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشت دگر کین از پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقه نوش
که جگر خون شد از آن غمزه چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش
منم غلام و ز رنگ از من آزادی / مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
بسوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم / روم بسوی خرابات کشم بر دوش
ز شوق لعل تو بستان ای کوی میخوران / بدیده آب زنم آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم در کش / که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
بنغمه‌ای بپخته بجانهای دل افروزم / که باده آتش تیز است و دیگ جان در جوش

نسیم روضهٔ جنت ز بوی آن ترسد   که بار نوش کند باده تو کوی نوش
سرا بچه خلوت سلطان عشق می دانند
ندارد ذکر حافظ چون نشانی و بنوش

منت کس از کند سر زلف تو خلاص   می کشد عاشق مسکین و نیز از قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود حاصل اخلاص
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم   حاجب ابروی تو برده گرد از وقاص
بر هواداری او شیخ صف از پیش فروخت   کرده ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بی هواداری و شمع چو پروانه نشود فنا   تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندند   که چو گردیم همیشه به هوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما   زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

ازرقیب دلم نیافت خلاص   مثل القاص لا یجب القاص
محتسب سنگ و بزد شیشه   سنی بالسن و جروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام   مرده را زنده می کند بخواص
مطرب من رهی بزن که بچرخ   مشتری همچو زهره شد رقاص
فضلت از عشق باده از عقل   تا که خالص شوی همچو زر خلاص
حافظ از دل ز روی مصحف دوست
خواند طه و سوره اخلاص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض   شمع فلک خجل شده از رخ چو ماه ارض
دیدن حسن چون تو بر همه خلق واجبست   رؤیت روی تست لیک بر همه ملائکه فرض
از رخ تست منعقد چون زحل چهارم آسمان   همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
جان که خدای او نشد مرده جاودان بماند   تن که کسی پیر زند لایق اوست قطع ارض
چون نرسد کسی بپای او دست بکار بهر ترا
قصهٔ عشق حافظا باد رساند چون نقض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض   که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانئی که زحور است شرح می گویند   رخش بلطف کند بیان ازان عارض
بکلی تازه قد سرو ناز ازان قامت   تجلی تازه گل گلستان ازان عارض

بشرم ماند تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ بگیر دیوان

بجان بخوی شده جان بجان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط — ماه فلک ز روی او است فتاده در غلط

از هوس لبش کنون زنبق چو شربت — گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب چون شط

کز هوس [illegible] دیدم کرد نثار جان و دل — گاه بگفت میکشم آتش عشق تو چو خط

خال سیاه و بر آن عارض سیم کشیده — راست بمشک نافه آن بر رخ ماه نقط

زلف کشی کرده خوی [illegible] مشک — شد رخ گل چو ارغوان منفعل شد نط

گر بغلامی تو دهم شاه قبول میکند — تا بمبارک دهد بنده به بندگیش خط

اگر نیابت حافظا گشته بجهل بنظم تو

کس بهوای عشق تو گفت از این غلط

ز چشم بر رخ خوب تو خط حافظ — گر کرده جمله گوی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صحبت دو دشمن نگذارد — که با تو نیست چو احمق [illegible] حافظ

اگرچه چون دل ست خوار دلش [illegible] — بجان من ز لیسم [illegible] بهای حافظ

بزلف و خط و بناز دل [illegible] و جان دیگر — اگر بخیت از این بشنود [illegible] حافظ

تو دلنواز شعبده [illegible] و زهد — ز [illegible] دور تو [illegible] بیا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر او — که شعر نیست فرح بخش دل و جان حافظ

بصحبت چو من نبال ز دل و جان

بگاه من [illegible] بدعا حافظ

بعزم دولت [illegible] نوروز شاه شجاع — که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش [illegible] فیض شعاع

صراحی و [illegible] خوش [illegible] ز دنیا بس — که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب بجای می [illegible] — که این علم [illegible] صداع

ز مسجدم [illegible] عشق — [illegible] رفیق توبه وداع

[illegible] — [illegible] کنم [illegible]

ز زهد حافظ [illegible] مقبول شوم

بهار [illegible] غزل چون من سرود سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
روی گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

شاهد طرهٔ دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت در او باش مقیم
که تهی از طلبات است و شبهات بقاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض اجل ببریده شد
همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آنکس مهر ز حافظا عجب دیده مو گرفت
آنکس دل بکه باشد بی تو بستانم چو تیغ

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودای جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دو

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من ضعیف — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بکدام رخ خوشت می‌نگرم و طرب کنم — گر برسد بحالتم لطف و کرم کشف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبران زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
بمأمنی رو و فرصت شمار غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم لبست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

فراق هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی نیافت چو من گشت مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
ز هر دو دیده دهم باز خونبهای فراق

غریب و عاشق و مسکین فقیر و بیچاره
کشیده محنت ایام و جورهای فراق

کجا روم چه کنم درد دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

ز فراق ز بعد از تو مبتلا شده‌ام
چنانکه خون چکد از دیده‌های فراق

من از کجا و فراق از کجا غم از کجا
مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

فراق هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

ازین جهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری می‌زنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای که شور افکنده‌ای در بزم شاهان از نمک / داد مستان کو لبت در خنده بستان از نمک

می‌برد آب گهر لعلت به زیر لب ز لطف / می‌کند رنج شکر یاقوت ارزان از نمک

کو نمک می‌ریزد از چشمت به دل بریان من / زانکه می‌دانم که باشد ذوق بریان از نمک

زر نمک خندان که هر دم بوی عنبر آیدت / در ره آن را که گردد بسته خندان از نمک

فتنه می‌بینم از آن جادوی مستت در نگه / ذوق ره یابم از آن چاه زنخدان از نمک

گر نبات می‌رباید جان شیرین بی لطف / قند شور انگیز لعلت می‌کند آن از نمک

شد دلم ریشی از آن لب پر شور و مژگان تو را / میکنی زخم ترا هر لحظه درمان از نمک

ای شکر سلطان بیافت حافظ از لطف لبت / گر چه هر کس می‌نهد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل / مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد / وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان بپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب‌روی‌تری ز آفتاب و شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
رخ از جناب تو جای دگر نتافته‌ام | نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل
بجای زر از جام خنده بر زد زر | اگر نه از لب لعلی تو شد شراب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و زین شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤی نظم دُر خوشاب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
یا رب این آتش که در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل چون بهشت — دست ما کوته و خرما بر نخیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقای عز و ناز
باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

ره روان عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من — ضللنی فی عشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
ره مرو با خود مقصد گم مکن — پا منه تو اندرین ره بی دلیل
سالها در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
یا مسوم پیلبانان یار کن — یا مرو هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره داغ عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

بی می و مطرب بهشتم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

حافظا گر معجزی داری بیار
زانکه دعوی نیست غیر از قال قیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما می رسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی و من بذی سلمی — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بارگه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
خالیا خواب رفت و فکر تو — تا چه بازند شب روان خیل
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان المقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریائی و جلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
فی الجمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

ای یار دل و جان ز تو بی شکل و شمایل ... بر روی کسی نیست چنین چشم تو مایل

گر دیده کشم از دل که تیر تو ای جان ... بیش از تو چه گویم که چه ها گشتم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان ... نیکو نبود عرض گهر پیش جاهل

دل بردی و جان می دهم از غمزهٔ شوخت ... چون نیست غمت هیچ چه حاجت به مجامل

حافظ چو ترا بار غم عشق نهادند

در دامن او دست زن و زاری مکن

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال ... برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای شانهٔ دوای دمن ... برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو کز بوستان امید ... بخاک پای تو ای سرو ناز برنگ زلال

بجلوهای تو و شیوه های فتنه نگر ... بغمزهٔ تو چو غنچه های چشم غزال

بلطف خلق تو و نفحهٔ شمایم صبح ... ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که ما راست زیر ... بآن گهر که شما راست در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل ... بآن حدیقهٔ بینش که هست مقام خیال

که در رضای تو حافظ اگر التفات کنی

بجز نیاز چه جای مآل منال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل ... یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده ... بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ... انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ... بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ... ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است ... دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت ... شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست ... خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال ... بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل ... که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاری به | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال.

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | کز شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل.

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر | بجز آنکه از جوانب المجتم و سایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد | تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ | که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت مسند جم می رود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه آن در بسر بریم

الم یأت للاحباب ان یترحموا | ولما قضین العهود بینهم
الم یأتهم انباء من بات بعدهم | وفی صدره نار الاسی یتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری | علی جرح منهم فیجعوا ویرحموا
حکی الدمع عنی ما البوارح اضمرت | فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز واخضر الربی | فما للغوانی العید لا تترنم
ستشهد بها الاوطار نرنو من الصبا | وفی ... ارتج تحکم
بنو عمنا جودوا علینا بنجعة | وللفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علی کل السلاطین سطوة | نرجم ... فاطر معظم

کفی من الحلان ذخر وهبة
وتعطی فقط المسکین فرد ومغرم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

فیالیت

مرا که نیست ره و رسم حرفه پرهیزی … چرا مذمت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه … پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای رسدم … جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم … فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد … من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم … نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش … که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز … بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد … بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه … اگر از پای خم روزی بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم … که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند … آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست … که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید … گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
اگر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است … مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است … می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم … بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد … مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد … که از افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی … که سلطان عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست … حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل … بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گر دم زنم ز طره مشکین آن نگار
نگاه کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا کمان بهوش
آورده کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیار باده و برکت ز رنج عشق — بنشان ز جام و غم خود از دو دیده نم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس — بسیار کشته است شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

حافظا تو ملک جم مطلب جام می بجوی

کین بود قول بلبل بستان سرای جم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب — تو بفرمای که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مدد ار گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین خانهٔ ویرانه نشیمن چه کنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از خاک رهت سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت | از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی | باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
در درد ما طبیب نداند دوای من | بی دوست خسته خاطرم و با درد توامم
گفتی مبادر رخ فغانت بکوی ما | من خود بجان نیوکه ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث | از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
عهد الست من همه با مهر شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بالی بر افرازم ازین طرفه کنگره | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سال خورده پیر خرابات پرورم

با میر نصرتم فلکم داوری است — انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
بنما بمن که منکر عشق رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغت است ز خورشید انورم
مقصود ازین معامله بازارتیزی است — نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او
حقا برین گواست خداوند داورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفت سخن از چین و خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

چل سال رفت بیش که من لاف می‌زنم — کز ساکنان دیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

کفتیم

هرکز بیمن

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شه باز دست پادشهم یا رب از چه حال
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین چمن
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار رباب و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو صبح تا گله‌های شب دراز
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

این جان عاریت

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند به کنارم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور — کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

با وصف سر زلف تو چون سنبل من — پیوسته از آن هم نفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

غالب مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از ره مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا جامه صوفی به خرابات بریم — دلق طامات به بازار خرافات بریم

گوش بستیم و ز افسانه واعظ رستیم — چند چون بیخبران نکته حکایات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی به در پیر خرابات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر — دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

نقد وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن کردیم — همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

بگذری ور نگذاری نزنی نکتهٔ کرم این مباحث ز ارباب کرامات بریم

حافظا کار مهمات کمان ابروی ورنه این قصه ز الحاح مباحات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گوهر در نثار مقدم تو ز گنج خانهٔ دل می‌کشم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت اگر نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بضعف اگر ستم کم کنی و بنمایی برخ روانه کنم چون دل از روزن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب من بکوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ببرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یا رب که درش — قبله حاجات و محراب دعا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی — همه از تربیت لطف شما می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بیچون و چرا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن — فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — این همه مرتبه از لطف خدا می بینم

دوستان عیب

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — زانکه او را ز محبان شما می بینم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوایست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفت این سرود و می ناب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زدم تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا عهد وفا نشکستم
صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وآن سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

نقش خالش چون بچشم یار ما — آشکارا نور و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

در طرز

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیده‌ام شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند | ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو شدند از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست | وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران | وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
در پیش پای تو بود خجل و شرمسار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

تا کی از دام

کاری کنیم ور نه خجالت برآورد | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشم
کو عشوه ز ابروی تو تا همچو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی (میزنم)
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی (میزنم)
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از وی غایبم و ز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست من او را [illegible] ندیدم | کردم حاصل [illegible] کرم

دو سه روز است که دورم ز می و از غم | بس محالات که بدر آید ازین تقصیرم
من بجا بوس بنشینم بن دیر و بنگل | زاهد صومعه به پای غم زنجیرم
بنده پیر مغانم نه زاهد شهرم لیکن | من آنم که دگر پند کسی نپذیرم
آنکه بر خاک میکده بجان داد نجات | تا نهم بر قدمش این سر و دامن گیرم
می کشم باده سجاده تقوی بر دوش | وای اگر خلق بگویند که ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سال چون رود فنی امروز نه از صد پیرم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دان

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم
چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم
حاشا لله کز حساب روز محشر بگذرم | فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم
از یمین عرش آمین میکنند روح القدس | چون دعای پادشاه ملک و دولت می‌کنم
خسروا امید و اوج جاه در زمین دل | التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی | بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم

گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم چون خماری ای دوست | که کار امروز امروزی ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالم | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | باز چون نی ز زبانت سخنی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگرم | یاد هر قوم مکن تا نبری از یادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
سهلم از دست نشد وصل تو تا چو جمال | دست گیرم که بجز تو ز پا افتادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشد حافظ زار | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
که از آن روز که در بند توام دلشادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گر دست دهد بلک زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موی ازین عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — در آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک — آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن نشان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
می‌خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

درین

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که روا نیست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگرم بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بحمد الله

بحمد الله والمنت ... چون حافظ
دگر ... کشیم نامه و به بسیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گرچه با ما نکند گرد تو چو خاک رهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز   آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است   ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد   واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی مصطبه آی   تا ببینی که درین حلقه چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود   آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

سحر ز آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست   پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم   چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاشه لله که بجز طاعت خویش   این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم

۶۴

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را   زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دو دن از رشته خون دل دهم چین   کر اثر در تو رسد چون نگرانی بیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین خانه بجز اندیشه او نگذارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گمگشته فرومگذارم

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم / وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

تا مو [illegible] / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم امل در آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی وصل زلف سرکشش سودای از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید ما / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بجیب گوشه کنی [illegible] / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

عمرم گذشت تا بامید بشارتی / چشم بر آن گوشه ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید — که برو پاره به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

تا ز سودای الف غنچه ز سرو چمن برچید — عشق تو در دل ما سوسن بیاراسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

از آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل

چون نشان کمر یار نمی‌یابم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود در کارم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

حافظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
غالبا تخم محبت کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

کلبن حسنت

کلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم
ذاک دعوای وها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد لیکن
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما کر ملول شد / کو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم که از راه افتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

کفتی که حافظ این همه رنک و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

بزن بر دل بنوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم کرچه پیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرکاه / ز بام عرش می آید صفیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش کم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اکر نقشی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نکیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من انکه بر کرفتم دل ز حافظ / که ساقی کشت یار ناکزیرم

چو حافظ کنج او در سینه دارم
اکرچه مدعی بیند حقیرم

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیکر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / کفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطیبه کفت برو ترک عشق کن / محتاج جنک نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرکز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعنه کفت حرامست می مخور / کفتم بچشم و کوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در میخانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پی دست تو دادی — از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود — آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

کنم چشم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل مسکین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

که بی فروغ رخ تو چراغ دیده ندیدم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم … جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است … کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان … فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم … سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر … که التفاتش به می صاف مروق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد … هیچ کارش ز سر صدق و بروزی نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند … تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید … گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم … هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم … فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل … چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند … بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

خدا را ای

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه … که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله … نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه … که من در ترک پیمانه شکن دارم
شراب خوشگوارم است و یاری چون نگارم … ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش … فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی … چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم چو در عالم قوام الدین حسن دارم

من که باشم که در آن خاطر عاطر گذرم … لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو … که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ ره کن ای طایر قدس … که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان … که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت … وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین … می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی پرسی ندانم چه سر داری / بدرمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا در خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمی گویی برآوردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بسوزم سبزه و صحرا چو می گردد روان / سرشک صبح میکرد دل از آن بر تو زدم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درین دریا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ور تو می گویی که زاهد شو چه چشم و چه چراغ / می روم کین مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

٧ لطف

ور چه بیند بی تو ناگه چنین سخن خوام / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

در چنین راهی که خواهد گفت با ما موی‌ها / خاک راه یا دشمنا از دست او بر سر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضع چون منی / چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش میگفتم که لعلت نکنم انکار چو ما   تا نه بینم بر دهان خود کی باور کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود   وعده فردای زاهد را کی باور کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت   تا در آنجا همچو مستان درس عشقی سر کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر   از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی   از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی   پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین   تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش   تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر در او خاکم کنند   تا بپابوس تو از شوق دوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب   مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من   بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد   که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس   عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست   صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی   شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم   هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند هرچند کین چنین شدم و آن چنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم همه آفاق پر از فتنه و شری بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد هیچ شوقی نه پدر را به پسر می‌بینم
هر دم از روز بهی میطلبند از ایام مشکل آنست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهانرا همه شربت ز گلابست و عسل قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

خیز مقدم

خیز مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم تا به دار کرم رو زد ز اقبال آن صاحب کرم
نامه کوته کن و بیرون در سر کن سخن زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دست کام صبر ما بنمای عشق روز محنت روز آن خط و خال و دیوان بپرس ای محتشم
نکته‌ای کار زر و گنج میفروشم رایگان صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم
تا نه پنداری که هجران بخون عاشق فتحه‌ایست ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
گر چنین در حلقه پیچد زلف ای فتنه باز مهره نتوان برد از این دست ای دل افتاده هم
صحبت عشاق و رندان کند زاهد برو نوش کن کن باده در دور عجم
آن که نشست ای کی خوری دایم ز خوب یار با ما شد بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر باده در روز جوانی نوک کلک خواجه رمز خوش حافظ زد رقم
خواجه تورانشاه فخر مجد ملک و دین در آفاق العلی عون الوری غوث الامم
مور جاه جلالت مقصد فضل و کمال مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا جوهر عدل است تخت عنصر لطف و کرم
صاحب کافی تکی خواجه سخی کافی و وافی تو بیا ای خواجه صاحب قدم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

عشق

آستانت منزل دولت اکنون و دین | دارد این مفتاح نقش [illegible] قدم

بحث سیادت [illegible] اثر بنیاد وجود | نخوت بر گردون افروز از دریافت علم

صبح [illegible] بریت منت [illegible] | این صدا صدره شنید از کوه و در صد [illegible]

نام نیک از و [illegible] رخت [illegible] | در وفا بر آستین [illegible] طاری [illegible]

سود بازار جهان بیرون زد کر [illegible] | صرفه [illegible] دوران دنیا [illegible]

قلب [illegible] نکست [illegible] | ارکرا دل [illegible] بروز باشد [illegible]

کان نه پنداری که تنها [illegible] | همت ارباب دل یافت [illegible]

زینهار ای دل ممکن انکار صاحب دولتان | کاندرین سودای کج [illegible]

شرح احوال [illegible] | بنده یارب [illegible] ذکر [illegible] این [illegible]

تا [illegible] | در درویش [illegible] با [illegible] ندم

با شما [illegible] حاجت [illegible] | علم [illegible] باشد [illegible] در جام [illegible]

تا جهان باشد به نیکی در جهت نام [illegible] | وین دعا [illegible] جان [illegible] از دل [illegible]

دور تا باد و دور گردون [illegible]

که حاجت شرح دعوی [illegible]

افسر سلطان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مژده ای دل [illegible] باد صبا [illegible] سمن

[illegible] خویشتن [illegible] | تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتم جم را [illegible] نخست | کاسم اعظم کرد [illegible]

تا ابد معمور باد این خانه کز [illegible] | هر نفس [illegible] رحمن [illegible]

شوکت [illegible] عالم [illegible] | در [illegible] شد [illegible] انجمن

[illegible] | شهسوار [illegible] میدان آمدی [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] | [illegible] خوبان [illegible]

بعد ازین [illegible] | [illegible] نافه [illegible] ختن

گوشه گیران [illegible] | [illegible] طرف کلاه [illegible]

مشورت با عقل کردم گفت حافظ [illegible] | [illegible] بقول المستشار مؤتمن

ای صبا [illegible] بزم [illegible]

تا [illegible] جام [illegible]

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | [illegible]

پیران سخن بتجربه گویند و گفتمت | هان ای پسر [illegible] گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می‌فروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | هوش دار و گوش را به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقش بر آب

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

ز چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست | کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | براستی طلب آزادگی چو سرو چمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد | بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث غنچه

حدیث غنچه دوران ز جام حافظ پرس
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از دیده چون من | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون نهم سر خاک راهش دل سخت است همین | ور بگویم دل بکن دل آن زود بگردد از من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشد از من
گرچه شمعت پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجد از من

چشمم ار گفتم ز خوبی نظاره بر لبش بین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

رو به جویم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید | کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست | بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای می‌فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری | گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بنما | که از شوق لبت فی جانب جوشان

از دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

خوشتر ز فکر

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام | دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان (بریدن)

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو روزه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گوییا که رفت حافظ از پی دولت منصور
یارب بیابد اقبال درویشی و پروین

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه به فردوس و عود مجمر کن
بگو به خازن جنت که خاک این مجلس / به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / به بام قصر برآ و چراغ مه برکن
از آن شمایل الطاف که حسن خوش شمایلت / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
طمع به قند وصال تو حد ما نبود / حوالتم به لب لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده / بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوج

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم / به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
پس از ملامت عشق و عاشقی در دو جهان
ز کار ما کو بکن شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای طینت ما کان پاک‌دینان بین

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

عیان آفت از زیر ماه غافلند | ای ملامت‌گر خدا را رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه‌پیکر | نافه را خونین جگر زان زلف عنبرین ببین
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواخواهان ره‌رو حیلهٔ هندو ببین
آن که من در جست و جویش از خود بیرون شدم | کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در کنج محراب می‌نالد رواست | ای ملامت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصوری فلک رو برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان | که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

دامن

منان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم | از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را | و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد | ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده به روی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده و ساقی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان — لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زنده‌گی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

بطوف میکده زاری کنان روم هر شب — که بس خوشست چو جام شراب خندیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این — بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
ما رو براه داریم رو سوی ما بگردان — جانی در آرزوی وصلت بما بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد در بخور و عنبر گرد جا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرشمه‌ای کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
بیرون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ راه — باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که بازها کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم همی — گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق عرش — کان وی از معدن است جای وی
از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زده حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه‌روی مرا نیز به من باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب میمون به یمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

روی ای طایر میمون که همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

در بر حسن آن لعل اگر لکنت می‌آید برون
آب رکنی چون شکر از تنگ می‌آید برون

در درون شهر شیراز از در هر خانقه
دلبر رعنا بشوخ و شنگ می‌آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
باده‌های بی غش و گلرنگ می‌آید برون

بر سر منبر که وقت وعظ و زرق و حیل
از سر دستار واعظ چنگ می‌آید برون

در درون

در درون باغها آواز مطرب صبح و شام
وای بلبل با نوای چنگ می‌آید برون

این چنین شهری به هجر یار و نبود فراق
حافظ از خانه از این دلتنگ می‌آید برون

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخش تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی   زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه   تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند   ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود   تو

ای آفتاب آینه دار جمال   تو   مشک   مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور   عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان   کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود   کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن   یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع تر ز

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست باز   طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی   ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

وین پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او   که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست   بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد   که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب   نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی   بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست   که می رسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو / پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار / گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورند / این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

کردار

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی به روی نامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد / که از شست ستم تیر افکند بر من کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را این چنین حسنست و آن را آن چنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در نکونامی
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر من فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

گر دیگرت

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

صوفی که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن کو ز سبوی دل صوفی به عشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار / آیا که سر چه داشت بیا ای صبا بگو

مرغ چمن ز کوی من و دوش می‌پرید / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
درس حریم عشق برو خون ورز تو

ای که با سلسله

١٧٠

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رأیت دهرا من هجرک القیامه — ق ٧

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

بار جانفزایم ناگه نقاب برداشت / کالشمس فی ضحی تطلع من الغمامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه — ٩

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / محبوب جان قلب و مونس رمیده‌ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
دل بر مدار کان که رسیدی بوصل / شبها چو من ز فرقت جان کشیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / روشن ز چشم مستت چشم جهان ندیده
همچو تو نازنینی سر تا به پا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت / گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل / از زخم تیر چشمت در خاک و خون طپیده
هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت / سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

از سوز سینه

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر زانکه رام گردد بخت رمیده با ما / هم زان دهان برآرم کام دل رمیده
مه را اگر نباشد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشد چون قد خمیده
اگر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را / سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / کز عاشقان مسکین دل می‌بری بدیده
در پای خار هجران افتاده در کشاکش / در گلشن وصالت اگر گلی نچیده
ما را بضاعت اینست که در فراق لقا / در بار شوق حافظ بنویس در جریده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که دیده بتوفیق صبح نیم ز تو خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده به خاطر نازک ملامت از من زود
که حافظ تو درین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز و عشوه آن شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و می ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک / روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوش‌خرامش در ناز پرورده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد   یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت   روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ   باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می   ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار   اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه   که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم   ازین دریای ناپیدا کرانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی   که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ   که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه   مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود   ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی   ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد   هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند   بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش   نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو که باز   فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه   کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش   گه جام زر کش گه کام دلخواه

ما را برندی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامتت سرو در عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ   درس شبانه ورد سحرگاه

حافظ نکنی رسوای کس را   گر زانکه کردی این قصه کوتاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق طمع چون زنار راهب   صوفی ندارد این رسم و این راه

مو وقتی بر ویش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم   لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق وانگه توبه   استغفر الله استغفر الله

عکس رخ دوست بر ما نیفتاد   آینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر والعمر فان   یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی   خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

مهر رخش برد از یاد حافظ
آواز زهره و آیینهٔ ماه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده   هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من   ساقی بیار جامی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت می کرد عاشقان را   امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمت دان   گر عاشقی طرب جوی با ساقی ساده

گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید   بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد و ساز برکشاید
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گنه
کسی که جام میش داد از ازل نصیب افتاد / بجا بجسته کنند این گنه از و در خواه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورنگ / که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
مرا دمی ز خرابات چونکه شد حاصل / دلم ز صومعه و خانقاه گشت سیاه
برو گدای در پیر کرامت حافظ
که این مراد نیابی مگر بشاه اله

ناگهان پرده بر انداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
سخن رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در / بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده / فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گوئی نبرده — شاهین چنین بدست شکاری نکرده
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نکرده
این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و روی نگاری نکرده
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکرده
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نکرده

کر دیگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند چند از غم ایام جگر خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در روز توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست اگر گذری نمی کنی / اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

میدان بکام خاطر و گویی نمی زنی / بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی

این خون

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و روی نگاری نمی کنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست / وانرا فدای طره یاری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد / فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که رویت ببخت نیک ببینم / تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

من ارچه هیچ ندانم سزای صحبت ایشان
ز مهر کار نخواهم قبول کن به غلامی

حدیث مشک و قند عصرت ز نبات کجا هست
اگرچه روی چو ماه است غنچه دهانم تمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

در حلقهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

آن غالیه

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاج که این تخم نکشتی

کلکت که گهرزاد زبان شکرینش
مهر از تو نزد ار نه تو دانی به نوشتی

معمار وجود ار نزدی ز کف ترب عشق
ذرات محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکن انکار حکایات چو بودم
ترکیب کی حور و سرای بهشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ترسا بچه‌ای دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کنی آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه حضرت سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظا ر پادشهان پایه بخدمت طلبد | کار ناکرده چه امید عطا داری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
پس چرا این همه نالی ز جفا میدارد

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که مست شراب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقانرا دوای رنجوری
بنود باغ خلد را رونق | می دهی روان و ب حوری

مهر آن ما

مهر آن ماه بایدت ورزید | ورچه چون آفتاب مشهوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت | بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
گر بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری
کر بجز صنعتی رسم جفایی بنهد | تو چی ای جان که درین شیوه دوامی دارد
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود | تو چی امروز درین شهر که نامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت … حالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداخته
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش … جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداخته
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما … سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداخته
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت … زان میان پروانه را در اضطراب انداخته
طاعت من گرچه از مستی خرابم کردنی … کافرین شغلم بامید ثواب انداخته
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه … وز حیا حور و پری را در حجاب انداخته
خواب بیداران ببستی وانگهی از نقش خیال … تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداخته
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست … حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداخته
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف … چون کمند خسرو مالک رقاب انداخته
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را … از دم شمشیر چون آتش در آب انداخته
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب … از سر تعظیم بر خاک جناب انداخته
باده نوش از جام عالم زانکه در اورنگ جم … شاهد مقصود را از رخ نقاب انداخته
زنهار از آب شمشیرت که شیران را از آن … تشنه لب کردی و گردان را در آب انداخته

ای در رخ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی … در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده … صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم … ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید … بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی … مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب … تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار … تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت … وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد … یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم … اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان … گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات … تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
در دور زمان آدم تا وضع سلطنت نیست … مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
جور از فلک نشاید با تو ملک صفاتی … ظلم از جهان بپوشد تا تو جهان پناهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام   رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا ملجی و البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی محب ختت به الرواحی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای   و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من از غصه قصه‌ای   هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم   یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت   صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانم مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

این خرقه

این خرقه که دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی   هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت   این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست   در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری   گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا   به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل گمان مدار که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

با مدعی مگویید احوال عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پر کن — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

مستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف مستی
تا چند سربلندی شد پایمال پستی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش — هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق رندی چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

حافظ مرا قبول این ... گفت مجمل

کز اوج سربلندی افتد بجای پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

بجو مهتاب

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بغنچه دل ماند نظر بجا روی / به از آنکه بازکشد ... های اوی

بخدا که رشکم آید بدو چشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من ... که چو شد غریب ما را / که گذشت عمر و تا ... زنخی ... یا

نفسم بجز آمد نظرم ... سر بیش / بجز این نماند ما را هوس ... از رویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری‌رو / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل — آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک ساله هست روزی — وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم — کز خواب می‌نبیند چشمم به جز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی — می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سال

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مدار سری کوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای یار طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که می‌رویم بداغ بلند بالایی

در ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بخواب نیز

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
به بنده گر نظری قد کشش بسحر معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | گرم بهر سر موییی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق ره ببستی | چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق   ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم   عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد   آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست   بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو   ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد   بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن   که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار   ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست   گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد   بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و خوشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری   تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند   اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اف

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژده گانی عیش از درم درآی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج   درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد   فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود   بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بکوش و بنشین خوش دل و تماشا کن   که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

مگو حکایت خود جز بجام صاف دل   که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین نگاشت خواصورت یکی چو منی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
زتند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
زان حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد | آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
المنه تراب سنگ و سیاکشت رهنمون | ای کاشکی که پای تحملش برآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر | چون روح تحفه جلوه کنان دربر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر بر تو بجز ایمان فوقیت نیست   کاو بجز دره راز جبین عنبر آمدی

و در دیگر به شیوهٔ حافظ در رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدا

روزگاریست که ما را نگران میداری   بنده گان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد   اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ   همه را نعره زنان جامه میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار   دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه رو   طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت   زین طمعها که ازین سیم بران میداری

دل و دین رفت و ما راست ... هم   که من سوخته دل را تو بدان میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه   عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور   چشم سری عجب از بی خبران میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ   سر چرا بر من دلسوخته گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند   همه را آشفته حال و نگران میداری

گوهر جام

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است   تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی   آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا   و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم   میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق   این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب   گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی   کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید فرج در مدار کون
دارد هزار عیب ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی   خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا   زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

چابک روی چو باد صبا را ببوی زلف   هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
بیک نی قندش نمیخرند آنکس / که کرده صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بیا که بر در میخانه بر کشم علمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیاکه ز

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کزین ترک بر دوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی
بیا بلبل که از مطرب بموزون عشق گیرد یاد / بیا مطرب که از حافظ غزل گفتن بیاموزی
به بستان رو که از بلبل نوای عشق گیری یاد
بگلشن رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد | که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه

مروت گرچه نامی بی‌نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش‌بینی
اگرچه رسم خوبان تندخویی است | چه باشد گر بسازد با غمینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سلمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
دلم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده‌رود انداز و می نوش | به گلبانگ جوانان عراقی
بساز ای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو | به شعر پارسی صوت عراقی
جوانی باز می‌آرد به یادم | سماع چنگ و دست‌افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوش‌دل | به یاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الرهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
رعی العیش فی صرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
مضت فرصة الوصال فاغتنمنا | فان الآن مع عین الفراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
شهای الشیب من وصل العذارا | سوی تقبیل وجه الاعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر جمعن من سواقی
وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | بوصلم خبر کن زانکه دلها فزاو فزی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه

بسحر غمزهٔ فتان دو چشم و دو نگه | بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی | دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآی و بره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

کوئی از حافظ ما بوی ریایی آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بو

سلام الله ما کر اللیالی — و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها — و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را — نگهدارش بلطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یالیت شعری — متی نطق البشیر عن وصال

تحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی

تو میباید که باشی ورنه سهلست — زبان مایه و جاه و مالی

خدا داند

خدا داند که حافظ را غرض چیست — و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بران مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

بیا موزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

کیمیا

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
باگدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
بکام اندیشه جمیلست و کنون میباید / که سوارانش نوزدانه تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که هر دو جهان میخواهی

سینه مالامال درد است ایدریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست   امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌کند   جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد   فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی   تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان   بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان   استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند   آواز و چنگ و بربط و طنبور نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری   یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده   زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر   زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود مرانی   چون غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی

می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب   سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم   دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین نگاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست   توان به دست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خم است این که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان به زیر لب می‌گفت   که کیستی تو و با من چه گفت و گو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمای کرد / دعای نیم شبی بود و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
چو هر هنر که تو داری در [illegible] / ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شهسوار / ز در برابر چشمی نه غایب از نظر
ز وصل هجر تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند / صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

ای با غم تو کار پیوند لایزالی / قد ضاع من هواکم عمری و ولا ابالی
عشقش که آن کویست هر جا خبر چه دانی / یالیت لی مجالی فی ذلک الخوانی
از آب دیده یارا سر ازم آشکارا / ارحم علی دموعی یا من علت جلالا
خوبان وفا ندارند ای جان با کبا ز ان / لا ترقبوا وفا عن صاحب الجمالی
ما تشنه لب که تشنیم بر آب زندگانی / یا ساقیا اغثنی من شربة الزلال
ما ترک دین و دنیا کردیم از ز دوست / جادت فی هواکم عن حب جاه و مالی
حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار واقفت کانت بجا زوالی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی / پر عرق پیشش عقیقت جام می

زاد بر لاست یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش می‌رفت دلم ره کرد پی

اسب از نقش نجوم داشت دست / رو موذن بانگ می‌زن کو که حی

چون ببینی عالم بجز چون نشود / گر برون آید گلی بیجا زحی ره

نی دمی از لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی / کو زند چنگ اش و بخروشش زنی

عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خوری کند / یار گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشد آن کر بنی / نام حاتم ز انعامش گشت طی

آنکه بهر وقت جان می‌دهد جان / او بستاند و جای ده بودی

جام می بستان و چون حافظ مخور
غم که کی کی بود یا کاوس کی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم بباده توان کرد دفع رنجوری

بهیچ دور نیابد فروغ مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری

بخون غمزه آن ترک غمزه مباش / که از موودم و سود کز واشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز / اگرچه منصب داب این سخن و مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست / دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل تا بآرزو بجو سری

بهر کجا نتوان گفت درد او حافظ
بگو بدان که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبا / او مشک و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

برآمد رسوم بیوفایی نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بگوید شعر چون آب که در آن جان فزاید روشنایی

نبخشندش یکی جو از بخیلی اگر خود فی المثل باشد سنایی

وزو در گوش هوشم دی همی گفت برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و می سوز درین درد و غمها چون نوایی

ایا حافظ بجان این پند بشنو
که گر کل زیادرافتی با سرآیی

بروز اهد باامیدی که داری که دارم همچنان امیدواری

بجز سا

بجز ساغر چه دارد لاله در دست بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرو در رشتهٔ دیوانگان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدست گل خدارا توبه بشکن که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار بگذشت چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبیذ تلخ کن نوش
چو عمری بغفلت می‌گذاری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفا — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست اگرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی دمی مشغول — حدیث با شکرستانی در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم یار بخواب — که در پیست ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

بخنده گفت که حافظ تو در چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — سر نوای تو وگر زمن و سرگردانی

سفری از سر کوی تو ندارم بحیات — کار دشوار نگیرم نه ببین آسانی

جامه از طاقت پروانه بسوخت بنیت — ناز کم کن ز آن نفزود شود جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از نادانی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان سر دل من — چند پوشید بماند سخن پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال غم تو — واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

در خم زلف تو بودم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون می‌گذرانی زندانی

گفت آری چه کنم گر نبری ای شب عنبر — هیچ گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی چون تو حافظ نبود صحبت ما

بس کسی بر سر این کوی کند بازاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی ز بیدلان جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم هجری که از تو دیدم — گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

است. عاشقی را بسی ما باید / دلهای چو آتش چشمان نم دار

در حجره مانده بودم باد صبا در آمد / از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در آتش زده ام / سر بر نیارم از خاک از آرزوی شمعی

از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده ام تو دانم این هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو خالق و قادر / گر میکشی بزودم ور میکشی بزاری

افزون ترحمی کن بر حال زار حافظ

تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

ساقی اگرت هوست باقی / جو باده بیار پیش ما حی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار ... ی

اگر زنده دلی ستون بستان / در گلشن جان نوای یا حی

با درد در آ بسوی درمان / کونین نگر بعشق لا شی

اسرار دلست در ره عشق / آواز سماع و ناله نی

یک مفلس پاک در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن پسر روی / می آید و خلق شهر در پی

زان

صد دم نگران بروی خوبش / ور شرم گرفت عارضش خوی

حافظ تو چند نالی

افزون ز من شکسته تا کی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گو پیمانه سرم دست و سبو ماوایی

آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده و جای نزه و زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی / رای من رای بتا هست مبارک رایی

چه کنی نوش که در دیر چو من ننوشت / نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی

بادب باش که هر کس نتواند کفتن / سخن پیر مگر بر همنی یا رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که ندیدیم ز تو بیکس بیروایی

رحم کن بر دل مجروح و خراب حافظ

زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

صحبت وزرا دیدی که از بر همنی / بر کی صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیا / می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار تو دردسر دهد ‌‌ پیشانی خمار رهان به که بشکنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست ‌‌ مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت ‌‌ خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
حافظ به بی نیازی مردان که می خوری
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ‌‌ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لمع البرق من الطور و آنست به ‌‌ فلعلی لک آت بشهاب قبس
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند ‌‌ شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم ‌‌ گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم ‌‌ دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود ‌‌ هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
کاروان رفت و تو در ره کمین با علو[?] ‌‌ وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ‌‌ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصه

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ‌‌ بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش ‌‌ ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست ‌‌ انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت ‌‌ که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل ‌‌ چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز ‌‌ و هات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ‌‌ که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری ‌‌ اری مآثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند ‌‌ که همچون صفات الهی ورای ادراکی

~~که برد به نزد شاهان ز من گدا~~

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی ‌‌ که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ‌‌ که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن ‌‌ که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح ‌‌ که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

بر بوی پارسایان که برفت پارسایی | می ناب در کشیدیم و برفت نیک نامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود | نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
اگر این شراب خام است و اگر حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بکش ای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
شیرینتر ازانی بشکرخنده که گویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گر سرو بماند از قد رفتار تو برجا | بخرام که از سرو کند شیوه بروانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

شیرین...

[illegible] اشک

چون اشک بیفکنیش ز نظر دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش هجران حافظ غم دیده مخور دا
در عشق رخت داد دل و دین و جوانی

لبش می بوسم و در میکشم می | به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام | رخش می بیند و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
بچه چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخیزد جان ازان قامت جدایی | که باشد خون جامش در رگ و پی
چو مرغ صبح میگوید که هو هو | منه از دست جام باده هی هی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
هر دم ز در نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

میخواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به غزل‌خوانی حافظ به دعاگویی

دل

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

بکشت ترک و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ — کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
با دعای شبخیزان ای شکردهن مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
از درم درآ تا نظم رشک در دست — روشنی بس پیوست در سینه کم پنهانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

پیش زاهد

خم جعدت بنامیزد کنون بجو عمر داری است / ازان باد یمنی بادت که انگیزد بر تابانی
امید از بخت میدارم که بگشاید گره زلفش / خدا را ای فلک ما هم کرم کن زبی سامانی
بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مبادا این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
معول از هر آن بود در طریق کاردانی است / بمشکن کشوری منزل اسباب عهد آن شاهی
دریغا عیش شبگیر که در خواب صبح بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

خیال زلف مشکینش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله ای رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خسته گشت و مجروح / اودیت بالرزایا لله هو و ما لی
خوی تو گر کند دهر گردی نگردد / عاشق درین جواب عارف درین حوالی
دلخواه نشدم ز دستش و زنار چشم مستش / فی العشق مجربات یا این باالتوالی
یا رب کی اجتنب عن موثقی و هادی / آن نقطهٔ اهل نجد کلهم بجنب و خالی
دلبر بشیوه بازی خرم خلال ذات / فتوی کشید چون نسبت اکبر ز مرده مولی
العین ما تنامت شوقا لاهل نجد / والقلب ذابت وجدا فی ذاتها المعالی

لله ذات رمل کان الحبیب فیها کالرّ العقول طرّا من نظرت الیّ

ز چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم نومید کی توان بود از فیض لایزالی

ساقی بیار جامی در خلوتم برون کن تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدّه و جدّه یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت برهان ملک و ملت بو نصر بوالمعالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی و روحی کل یوم لی ینادی

خدایا رحم بیدل بیچاره ای و واصل علی رغم الاعادی

من انکرتنی عن عشق سلمی تزاول روی نیکو بوادی

که همچون مت بیوتن دل وای ره غریق العشق فی بحر الودادی

به پیمان جان غرامت بسپریمی غرت یک وی روشتی تراتا دی

غم این دل بتوانم خورد ناچار وگرنه وا بینی آنچت نشادی

نگارد رغم سودای عشقت .:. توکلنا علی رب العبادی

دلم گم کرده ره در چین زلفت بلیل مظلم والله هادی

خموش حافظ که دست غیب ناگاه

چنان سازد که خواهی روز شادی

دل منه بر دنیا و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر بیایی چراغی بر فروخت چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان آنکه از شمشیرش خون می چکید

که به یک حمله سپاهی می شکست که به هویی قلب گاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق .:. چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه رویش بر جهان بینش کشید
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکی ما عین بقا گرداند
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا این ندهی آن نستاند
همچو گل در چمن از باد میفکن دامن / زانکه در پای تو دارم سر جان افشاند

بر مثنا و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی منهیی ندا دارد / ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دل منه ای جان و در خواجه و شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش تا بکجا خواهد کشید
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک صنع / نقش هر صورت که زد زرنگ بیرون فتاد
شمع هر بزم مزید و بسخن صلح کرد / شمع بزم دبر و مدعش گفتم دیدیم ندارد

کارت همان اینچنین باشد بفتوای حافظ
داور روز ازل توفیق و نصرت یار باد

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگه که یارب / در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ محی الدین / که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل ‌ ‌ بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

در آفتاب نکردی فسون جام زرش ‌ ‌ چرا تهی زنی خون گوار بایستی

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست ‌ ‌ بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه قلب داشتی کارش ‌ ‌ بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جو این یک گرم بیش نداشت

بعزم مهلتی از روزگار بایستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس ‌ ‌ بخلوتی که درآن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای به میان آر خوش بخنداندش ‌ ‌ به نکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس ‌ ‌ چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له

و یرزقه من حیث لا یحتسب

برخوانم ز دفتر اخلاق ‌ ‌ آیتی در وفا و در بخشش

هر که بجا است جگر بجفا ‌ ‌ همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن ‌ ‌ هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم

آنکه برد سرت گهر بخشش

سرای مدرسه و بحث علم طاق و رواق ‌ ‌ چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است ‌ ‌ خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند ‌ ‌ وگرنه دور زمان خوبت جواب دهد

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول ‌ ‌ فلک زمام تصرف بدست کس ندهد

بآنکه در نظر جم جهان بیارایند ‌ ‌ بترک گوهر جام جهان نما ندهد

شعور بالله اگر تیر از آسمان بارد ‌ ‌ که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق ‌ ‌ بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر

ز بهر مصلحتی حج دهد بی رضا ندهد

بشارتا بشری با بهشت رسیده است ‌ ‌ رضوان مسیر بحور و سلسبیل

خوش لفظ و پاک معنی موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و کم و لطیف گوی

گفتم بدین سراچه نه بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه و فرشته خوی

اکنون ز صحبت من غمین بجان رسید

نزدیک حور بیش چو آنش و کام دلش بجوی

برین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — کهی انگشت در دندان کهی سر بر سر زانو

تناهی الصبر مرحمة بکا و الامر بجانا — و طار العقل ذی غم بیغی الوقاع بالو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت

عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشد و اسرار و می‌دارد نگاه

جست نقد انجا عشق و عشرت تازه کن — زانکه در جنت نخواهد بنده کان نولد گناه

دوستدار ان دوست کامل دوری باب — پیشکار ان نیک نام و صف شان

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال خوبان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین خوشتر نگردد ساقیا عشرت گزین

خال زین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

پادشاها

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه مملکت — آگهی و تخت دولت ها اگر میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس ناخوش نزد

فرصتت بادا که هفت و نیم باره میکنی

ای معزا اصل عالی جوهرت از حیرت و عرف — ای همه اوقات میمون طلعتت ایزد زرق ببو

از بزرگی کی روا باشد کز ترش حیف آید — از فرزنت باز گیر و التفاتی بر تیو

حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس ندارد گفت رمزی زین حافظ

کس نیارد سفت در زین قبیل

خسروا دادگرا بحر کفا شیر دلا — ای بجمال تو با نوا همه ازار زنده

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفت باشد که رسد ملهم غیب اخوان — این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی

دو سه سال است بجز بند و ستم زشت و درشت — همه بر بود بیکدم فلک بحوکانی

دوستی در خور بیجان دیدیم آنگه — کو ز افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد — ستبره فشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر همی دانستن این خواب که چیست — تو بتیزهای که در فهم زاری ثانی

قوت بستد غم من رنج فرو طالع من — منتقر شده از بنده که بزدان می‌رفت

چون همی گفتمش ای مونس من بیهوده است — سخت بشتافت دل آزرده و گریان می‌رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون نقش است — با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت

می‌شد آنکه که جزو جان سخن — من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید بلبل — کان سخن گوش کوکی سخندان می‌رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت

پادشاها

پادشاها بار لطف و کرم بار خزان — چه کند تحفه که غایت و امان رفت

غم سادر چرخ نه بینم و نشنوم همی — که چشمهاها همه کورست و گوشهاهی کر

بسا کسا که همه مهرباشد کشن این — بجا بجست که کل وحشت کرد دشمن بستر

چه فایده زره بابکشانه تیر قضا — چه منفعت ز سپر بانفاد حکم قدر

اگر ز آهن پولاد سور حصن کنی — خواه چون برسد زود اجل بکوبد در

بر کشیده خوش و جشن ... — که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشایند در هوای ملک — رهی که بر تو نمایند در هوس

غبار چرخ بر ایوان و ... دور نگر — بشاد دهر سوزد دل ... از پدر

بجمع پیام فرستاد دوست دی روز — که ای نتیجهٔ ملک سواد بیناید

پس از دو سال بحجت بخانه باز آورد — بجوار خانهٔ خواجه در نمی‌آید

جواب دادم و گفتم برادر معذورم — که این طریقه بحجت کاییست و خود درباید

وکیل قاضیم از کوزکین کردست — بکف قبالهٔ دعوی چو مار شید آید

که گر بیرون نهم از آستانش خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد بر سوائی
جناب خواجه حمایت کرا نجا — که نفخه زند از آدم تا خدائی
بعون قوت بازوی بنده کان گیرد — ببست بر شکم دماغ سودائی

چه جای آنکه بپیوند کاف و نون مرا — بجز نماز قتش نیست علت غائی
همیشه باد کشاده درش بکام ز مهر — کمر به بنده کشش بسته چرخ مینائی

کاقند شوم من ز نغمه شکر بات — زان عزت طبرزد و کعب نیغزال شد
با والد هاش تلخ که عیب نبات کرد — حاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش — کی منکر شاهد صاحب جمال شد

بگذاشتن فرصت ای برادر — در کرم روی بجو نباید باشد
دریاب که عمر عزیز بس — که وقت شود دریغ باشد

صباح جمعه بروسادن سیح تخت — که از دلم رنج آن ماه روز شد زائل

به سال هفتصد و شصت چهار ز هجرت — چو گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف نگاه نشود — کنون که عمر بیازیچه رفت و بی حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید از رحم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهاده لوح سنگین

آن میوهٔ بهشتی کامد بدامنت ای جان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت چون از تو باز پرسند — سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان باشد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — و از آن فهم کن سال وفاتش

رحمان لا یموت چون آن پادشاه را — دیدن چنان که دو عمل خیر لا یفوت
مولعش بقرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمان لا یموت

آصف عهد زمان جان توران شاه — که در دین فرید بود و از خیر انگیخت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بماند منزل این کهن بر شد و بهشت
انکه میلش همه سوی حق بینی و حق گویا بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طالب مشکوة — امام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت از جهان این بیت می خواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب یزدان می توان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — بیرون آر از حروف قرب طاعت

مجد دین سرور ابرار قضات اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب رفته دو روز — که برون رفت از این منزل پر خبط و فسق
کنف رحمت حق منزل وی دان و بگو — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر بوس خاک نمودی فلک سجود

با آن جلال

با آن جلال آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذو الحجه از عرصه وجود
تا کس نمیشود چو دستار رود دگر کس — آمد حروف سال وفاتش امیر جود

سرور اهل عجم شمع بزم انجمن — صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خرچنگ وطن
سادس ماه ربیع الآخر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود — شد سوی باغ رضوان که از دام این دار المحن باغ بهشت
ایام بهارست و گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند و تو در خاک دریغا
چو ابر بهاران بروم زار بگریم — بر خاک تو چندان که تو از خاک برآیی

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور و گردش اختر کهان چه دید
رمزی از نوشته بحسرت قضا — خیر آن که بمرتبه سروری رسید
آن رند که گفت حیثیم چراغ انجمن منم — وان گفت نطق دارم و وزیر
ای آصف زمانه تو بهر خدا بگو — با خسروی که دولت او باد در مزید

مشاطه‌ی رویت که مشغول من آراد	کرد دبیر روزگار تو فعال ما بر بر

زان حبهٔ خضرا که ز روی لب تو خاست	کو ببر یک سبحه زند سیم خام
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره و صد شیخ یک دانه و صد تسبیح
سالک غم و حال و مال و اصل و نسب و بخت	بادست از این شهر یار برقرار و بردوام
سال خرم فال نیکو حال شام مال به	احسان ثابت نسل باقی تخت عالی جز رام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم جز غم	یک مونس و نام زد ندارم جز غم

همدم

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس	واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حقی وصدق حافظ	سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتادهٔ دام تو شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی

مامست و

ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی
در سنبلش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود	نرگس به هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکس که مانند حباب	هم بر در میخانه سر انداز شود

زان باده که در خم که دهقان پرورد	در دوره که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بی‌خبر از احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای آنکه بشسته مهر و ماه از تمکین	بر خاک جناب تو نوشته زر چین
با دست و زبان دل اتکم منشان	بر آتش انتظار و فارغ منشین
با دوست نشین و باده جام طلب	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح بجز راحت جراحت طلبد	کو از نفس بتان بجام طلب

تا حکم قضای آسمانی باشد کار تو همیشه کامرانی باشد :.:
جامی که ز دست دوست نوشش کنی سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می‌ارزد نه لذت هستی به الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت خواهم ت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم باز آی که از انتظارت مردم

جانا شبی با تو بروز آوردم :.: که بی تو دمی برآوردم نامردم
وز مرگ نترسم پس ازین کآب حیات از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

تا کی بود

تا کی بود این جور و جفا کردن تو پیوسته دل خلایق آزردن تو
تیغست بدست اهل دل خون کردن که بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر

لب باز مگیر یک زمان از لب جام تا برگیری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش می‌خوانند یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر بر خسته دلان رند خود بسیار مگیر
صوفی تو رسم رهروان می‌دانی بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ز قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت نه حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست　　یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

خوبان جهان صید توان کرد به زر　　خوش خوش بر ایشان بتوان خورد به زر
نرگس که کلاه‌دار جهانست ببین　　کو نیز چگونه سر درآورد به زر

ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست　　آیینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت　　وصلم طلبی زهی خیال که تراست

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای　　ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی رود این گرگ ربایی بنما　　سرپنجه‌ی دشمن‌افکن ای شیر خدای

چون نقش تو در نظر نیامد به جا　　جز کوی تو رهگذار نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت　　حقا که به چشم در نیامد ما را

چشمت که فسون

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد ازو　　زنهار که تیغ جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان　　آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر پاکروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب　　چون مرد ندید از که آبستن شد

ای باد حدیث من نهانش می‌گو　　سوز دل من به صد زبانش می‌گو
می‌گو نه بدان‌سان که ملالش گیرد　　می‌گو سخنی و در میانش می‌گو

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات　　گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا　　شادی همه لطیفه‌گویان صلوات

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت　　گرد رخ او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت　　وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

مرحوم

مستان گرفت گرد ویرانهٔ عمر   وآغاز پیری نهاد بنیانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش   حال زمان رحلت از خانهٔ عمر

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال   حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش توان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

از چرخ بهر گونه همی دار امید   وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود   پس موی سیاه من چرا گشت سفید

یوسف مصری که در آن دم کرد   حسن روی چو مه دین یوسف برد
یوسف هر دو همه را عجب کاری افتاد   آن دیگر را گرگ درید این را سگ برد

چشم تو که سحر بابل است استادش   یا رب که فسونها برود از یادش
وان گوش که خلق کرده در گوش جان   آویزهٔ در گوش نظم حافظ بادش

باقی بکند

باقی بکن ار چه جوی می باید بود   وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست   خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

اول بوفای می وصالم در داد   چون مست شدم جام جفا را سر داد
با آب دو دیده رفتم و آتش دل   خاک ره او شدم بباد م در داد

با مردم نیک و بد نکو باید بود   در پایهٔ بد و نیک یکی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود   مغرور بعقل خود نمی باید بود

[illegible] سنبلت یاسمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده

بی‌چون لب خود مدام جان می‌پرورد — زان می که روح حیات ازان پرورد

هر روز دلم بزیر باری دگر است — در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من سعی کنم قضا می‌گوید — بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

چون باده زغم چه بایدت نوشیدن — با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
هم غمزده راست داروی اولیتر — ایام شباب شراب اولیتر

سبزست لبت ساغر ازو دور مدار — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن
عالم همه سر بسر خرابست و یباب — در جای خراب هم خراب اولیتر

بازای که جانم بجمالت نگرانست — بازای که دل زغم هجرت بفغانست
بازای که بی روی تو ای یار عزیز — سیلاب ز چشم من گشته روانست

بیا کرم کرش

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

هجرت که بجان من درویش آمد — گویی که نمک بر جگر ریش آمد
ترسیدمی که ز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقان جان نبرند
معشوق چو بر مراد دل شد بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

زلفین تو پیچ و خم اگر از چه گرفت — وان چشم خمار بین تو خواب از چه گرفت
چون پیچ کسی برگ گلی بر نزند — سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راه روی که قدمها دارد
داغی که ز روش عشقت آنکو — بر چهرهٔ جان [illegible] دمها دارد

بردار دل ز ما دردسر ای فرزند　　با نصف آنچه خوش شود پیوند
با قلب مخالف این چنین شخص را　　چون حافظ اگر شود ازو بلش خرسند

چون کمر تو در میان کردم دست　　پنداشتم که در میان تو چیزی هست
پیداست که از میان چه بربست کمر　　تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

مقبول دل خواص و مشهور عوام :.　　نحوش لیک هجا موزون و کتب در تمام
وحید عشیر از بنامت و نشان　　روز آوری حافظ حاجی محمد نام

آواز پر مرغ طرب می شنوم　　تا نغمه گذار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفت میگوید　　القصه روایتی عجب می شنوم

با شاهد و شمع و شکر با مطرب و می　　کنج و فراغی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منت نبرم به یک جو از حاتم طی

در هجر تو

در هجر تو من ز شمع افزون گریم　　دایم چو صراحی ز غم گلگون گریم
چون ساغر باده دایم از دل تنگ　　چون ناله بشنوم خون گریم

عیبست عظیم برکشیدن خود را　　وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردم دیده باید آموخت　　دیدن همه کس را و ندیدن خود را

بی علمست آدمی از آن مطلق　　چو علمش نیست شد حیوان مطلق
علم نی باشد جهل مطلق　　بجهل ای جان نشاید یافتن حق

عل

جانم بفدای لف و اهل بود　　سر و قدان اگر نهی سهل بود
گویم که یقین ترا که دوزخ جنت　　دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

سر تا بسر آفاق بهاون گون　　نه طاق فلک بخوان دل از دون :.
سال دگر اسیر زنان بودن　　به ز آنکه دمی همدم نادان بودن

دریغا حالت روز جوانی		که کس بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی		بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدا زخویش و پیوند		چنین رفتست حکم آسمانی
و کل اخ مفارقه اخوه		لعمر ابیک الا الفرقدانی

از من ببری خبر بیارام بتن		کان سوخته و تو در نهانی
می‌پرسد از شیات وی گفت		کای با تو دوام زندگانی

تا کار بکام من دل هیچ بود		تا ملک تنم به ملک روح بود
امید من آفت درگاه غم		کا بوی سعادت ایمن خود بود

ای دوست دل ار جفا
ای دوست دل ار جفا و دشمن درکش		با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر کرده گریبان بگشای		وز نا اهلان تمام دامن درکش

الی آلاخ

ای کاج بخت سازگار گردی		یا دور زمانه باز یار گردی
از دوست جوانیم چو بر بود عنان		پیری بر جوی زکاب باز کردی

عمری زپی مراد ضایع دارم		وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم		شد دشمن و جه گر چه طالع دارم

یاران چو بهم ادمست و راغوک گشتیم		این گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد غلانم برجار		بر یاد من آن دور تنانوش کنید

امروز درین زمانه عهد شکن		کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنها به رازان گرفتم دامن		تا دوست نبینم بکام دشمن

ای دوست بکام دشمنانم کردی		بودم چو بهار چون خزانم کردی
در کشتن من ترا بودم هیچ نیاز		قربان رویت بیا کی تم کردی

۷ ترا

از مردمی و سیلی و مسکینی / وز منصب و تکبر و وجود بیزارم
بر آتش اگر نشانیم بنشینم / بر آب اگر نشانی ننشینم

غافل منشین از تیزئ آه / کآتش ز پی است زآتش تیز آه
تا در سر کوی خود بپنداری سهل / منت کردم روکرده و گوخیز ای آه

بر دل غم روزگار تا کی داری / بگذار جهان و هر چه در وی داری
یار و شیر و طلب و پای کار / در دست کنون که عمر عزیز داری

نور خدا نماید آیینه مجرد / از در ما درآ اگر طالب عشقی مجرد
باده بده که دوزخ ار نام کنی باده / آتش نزند بر آتش مجمر مجمر

جان و دل تو حافظا بسته دام زلف دوست / ای متعلق جمال دم مزن از بیم جور

من بجان

من جان ز غم تو دل ریش کنم / در تو دوای جگر ریش کنم
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی / من مهر به جان تو نمایش کنم

گفتم که چه حالست بران بشرین / گفتا تو سلیم ساده میبینی
زآیینه جمال ما حاصل نیست / تو مردم چشم خود در آن میبینی

چشمم چو رخ نگار من گلگون شد / وز خون دلم خانه چشمت خون شد
عجب من از ناز چنین گفت او را / کای ماه رخ ز حال چشمت خون شد

بلبل از رنگ گل خنده خوش میزند / چون نسوزد دل که دلبر در دل آتش میزند
تا خوش نشینها دم مدام از آن زاهد خموش / من غلام مطربم کاین نشیمن میزند
ظاهرا از تیر مژگان آتش چه زرگر چه سود / زخم بی‌سامانم با برادری گنگش میزند

در غربت اگر کسی بماند مرده / گر کوه بود از و نماند کاه
بیچاره غریب گرچه باشد ساکن / چون یاد وطن کند برآرد آهی

آن مرد منم که می‌ستایم بسیار | شاها ترا به آتش و عدل و سخا
هر خود چه حکم کردنا که از آن | در روز بود حاضرت دادم

یا رب بجو بر از دو حاجات تو | هم قاضی و کافی و مهمات تو
من سر دل خویشتن بتو می‌گویم | چون عالم اسرار حجبات تو

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس | دد و دامت کمین در پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش کاری برآید
مگر وقت وفا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک

که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم | ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانش | چو شاخ سرو می‌کن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مشو از دهر بدمست
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چه وزن آرد درین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد این همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبودی آشنایی
برفت و طبع خوش باش خوبی کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی درآید | که این تنها بدان تنها رساند
غریب با بخت خود چندین ستیزم | بجوار طالع خود می‌گریزم
نسیم اکنون راه منزل ز دست دادم | که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانرا عزیزان یاد آرند   که ایشان یکدگر را یادگارند
غریبانی که حال من ببینند   ز هاجی بر سر خاکم نشینند
خدایا چارهٔ بیچاره کاری   مراد جونم مرا چاره تو داری
چنان کن شب تاری روز روشن   ازین اندوه بر زورش دگر من
ز هجر آتش بیجان سام شتابت   نمی گنجد درینجا این حکایت
تو گوهر داری از جو مهره بگذر   ز ظهوری کان ندارد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر   تو از نون والقلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید   چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همینست   که سنگ انداز هجران در کمین است
روانرا با خرد درهم سرشتم   وزان تخمی که حاصل بود کشتم
بیاور نکهت این قلب امید   مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست   نه زان آهو که از مردم نفورست
فرح بخشی درین ترکیب پیداست   که نغز شعر و مغز جان اجزاست
درین وادی بانگ سیل بشنو   که صد من خون مصوما بیک جو
پر جبرئیل را اینجا بسوزند   بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن

سخن گفتن که یارست اینجا   تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض وزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
بده تا بروی تو گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی در کشش زان مست   چه آتش پرست وجود بیا بپرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا   تعلل مکن ذبرم ره ده مرا
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که در ابر و بس تا بشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت نی   که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن   خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقیا آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دردم از وی که آلوده ام
میم ده که تا گردم از عیب پاک / شوم ایمن از فکرت هولناک
سرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم / دم خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز روحش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از می وفا پیشه عمر / بعشرت و رندی کمن کدیه عمر
که عمرا می بیغم آید بدست / دری هر دم از غیب بگشاید است
بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب است دوران نکته باد / که چون بود با افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان تن مهجور گشت / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / برآمیخته نوشت بر زهر بهر
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاک آمد نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن لعل ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شیوه و ترهات و لاف

که حافظ

زتسبیح و وقت سلوم تمام بمن ره هن کن عود و اولنام
بیا ساقی از گنج دیر مغان مشو دور کاینجاست گنج روان
درست است کو میرو سوی دیر بو البش چه گوید بگوش بخیر
بیا ساقی آن ارغوان قدح که ذات و طرب باید و جان فرح
بمن ره که از غم خلاصم دهد نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون کنم سراپرده بالای گردون کنم
بیا ساقی آن جام چون مهروماه بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقیا از باده های کهن بجای پیاپی مرامت کن
چو مستی که از می نمی خفت بصبح نمویم سرود گفت
بیا ساقیا اکنون که شد چون بهشت ز زود رنو این بزم عنبر سرشت
خدا الهام لا تخف قد بلغ که دریا نه جنت بود هی صلاح
بیا ساقی از می ندارم گزیر بیک جام باقی مرادت بگیر
که از جور گردون بجان آمدم روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقیا

بیا ساقی آن باده ذوق بخش بده تا نشینم بر پشت رخش
نهم این صفت و بمیدان کنم بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت نورخش که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا تا خود را قلم در کشیم زمستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم رحیق زنیم ز می تب آتش غم زنیم
که امروز با یکدگر می خوریم چو فردا نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند به بزم طرب همچو ما تاختند
از این دامگه دیو لاخ مغاک برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت پیروزه پیروز گیت درین گاه ده روز بهروز دیگ
برین
درینجا جوانی که بر باد رفت تحکم انکه با دانش و داد رفت
بده ساقی آن می که تا دم زنیم قدم با سر پیر دوران نهیم
سبک باش و رطل گرانم بده دگر فاش نتوان نهانم بده
که کوزه و رطل بر پشت پیل زد و خورش بنا کام کوس رحیل
بتا عزم شرح از طبقها ی نور بگوشش آیم هردم از نقطه دور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس / بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق اخضر نشین / بمنزل که جان را نشیمن نشین
که فیروزه روز گر شد سپهر چهر / شنیدی که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشین روان / از آن پیش کز ما نیابی نشان
زما بشنو این پند و آموز کار / یکی نکته بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غمست / درین دار مکث دمادم کمست
برین شادمانی که از درد و غم / نداریم غم گر نداریم هم
گر آنها که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کنون است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند این فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز ناید بجای
در و بستن دل ز دیوانگیست / برو دانشی ره ز بیگانگیست
درین دار ششدر نیابی تو کام / مجال اجال و مقام

که در آتش است

که در آتش است این دل و سینه ام / همانا که آبی بر آتش زنم
بده ساقی آن آب آتش خواص / که از آب یابم ز آتش خلاص
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان / نه آب روان کافتاب روان
برین سقف نه پایه و پنج طاق / توان زد بیک جام می چار طاق
که هر جام نه قبه بی ستون / توان شد گر از خود توان شد برون
قدح پر شدی که بزد بر دلم [illegible] / کرم بر کن از سر بجانه نشیم
درین ره گروهی که باهش کشند / که پیران ره را در آتش کشند
تو گر عاشق تیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل مزن درد را در دکش / دلا تا کرم دارد دم سر درکش
یکی کار رندان مستانه کن / در درد دوستان خمار زن
مشو غافل ازین در دعا صبح / که تا کی دهد هیچ حاکت بباد
بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بیفزاید و جان فرح
مرا دار قدح باده سرمدیست / وزین باده مقصود بیخودیست

جوانی چو برق یمانی گذشت | چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی | بیا دست زین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان بر فشان | در از زره دولت روان بر فشان
روان شو روان سوی دار البقا | شتابان همی شو بقا را فنا
بده ساقی آن گوهر روح بخش | دوای دل ریش و مجروح بخش
که دوران چو جام از کف جم ربود | که عالم بامید شوران چه سود
که مانند پرویز فیروزه بخت | بیفکند چو خسرو فیروز بخت
شه دادگستر بنا که بمرد | ببین ار راد مرد که با خود چه برد
تو نیز ای نگار جهان پرور | چنان که امور بانه بیرون ستور
درین حقه سبز چون مهره باز | که هم مهره دزد است و هم مهره باز
رها کن بنا پرکش از پشت خاک | که بر خاک ننشیند از دست خاک
بده ساقی آن آب افسرده را | بمی زنده سان زین دل مرده را
که این باره حشمت که بر منظر است | سر کیقباد و اسکندر است
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بده باده تا چون

بده باده تا خون دلم خوش کنم | که با دم و از خاک گلشن کنم
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل زنیم و دم در کشیم
شنیدم که شوریده می پرست | بمیخانه می گفت و جامی بدست
زگردون گردان دل خون بود | هر آنکس که در دور گردون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بزرگ که در جهان طاق بود
بدست اجل این فلک در ربود | که بیدار گو در بقا نبود
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن کای نشسته جم کلاه
دل می پرستان مسکین بجوی | پس آنگه جام جهان بین بجوی
غم این جهان گذر نیست نغز | نمی توان کردن از خوب شب فرغ
باقبال دارای دیهیم و تخت | مهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور | کزو بخت گشت باز زیبنده فر

چه گویم دگر شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
بجو قدر وی از حد وصف بیش | سپر زآنم از عجز تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم رو در حضرت کبریا
که یا رب بآلا و نعمای تو | بأسرار اسمای حسنای تو
کزین شاه جمجاه منصور بخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود موقع جدال و غور
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بجان عظیم
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شهره در آفاق نام | که منصور بودی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی و در بزم جم | تهمتن بنبرد در میدان رزم
فلک را که هر دو صد چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که مهراج و تاجت و لنکا و زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین | بحکم تو جمله در آرد بزیر نگین

زحل کمترین

زحل کمترین بندهٔ در وثاق | سپهرت غلام مرصع نطاق
سمااست چتر همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست | که او داشت آئینه آیین تراست
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بجام سکندر بگاه صفا | بدانا دلی کشف کن فالها
چو دریا وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
بیارم بمضمون بیت متین | که نزد خرد هست در ثمین
از آن بیشتر که آوری در ضمیر | ولایت مسخر باشد و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح و ظفر باشی فیروزمند

ازان می که جان داروی خوش دلاد
ترا شربت دشمنان نوش باد

مغنی کجایی بچنگ و رود | بیاد آوران خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی جوشن از بر نهیم و طرب کنیم
برقص آییم و وقت با زر کنیم | که تا وجد را کارسازی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ آور و ساز عمل
بمستی توان در اسرار سفت / که در بی‌خودی راز نتوان نهفت
درآ ای همای همایون نظر / خجسته سروش و مبارک خبر
مغنی ملولم دوتاری بزن / بیکتائی او دو تا یا بزن
مغنی بزن چنگ و ارغنون / برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی / بجز غم نبود با دل آلایشی
که از آسمانم مژده وصلت است / مرا عید و عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی بساز این نوآیین سرود / بگو با حریفان با آواز رود
عزو ماذه کانرا درون شاد کن / ز روز فرو باز کی یاد کن
مغنی نوا زان بگلبانگ رود / بگو و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و ساز نوازش یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از هم پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / وصالش بمستی حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کنی بر دفی زن اگرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / چو شیون دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل جهان پر ز غلغلست
همان به که خرم بجوش آوری / دف و چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن / نوایین نوایی نو آغاز کن
بیک لمعه در دهر چاره مساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی
بیرون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خانمان غمم
بجو خواهد شدن عالم از ما تهی / که تا کی به زرق است شاهنشهی
تو بنمای ره عراق و برود / که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا و ز من کار بند / ز قول آیین دانا پسند
بجو غم ز اشکم ارد بیار صفی / بچنگ و ربابی و نایی و دف
مغنی تو سر مرا محرمی / ز ما غم بزن چه بکن خرمی

بمی دور کن درد دل کز غمیست — دمی در دمی بر همه عالم دمیست

مغنی بیا چنگ بزن بر بربط — بیا ساقی از باده پر کن بطی

سر رفته دارد دگر روزگار — من و مست و رفته بچشم یار

درین حزن فشان عرصه رستخیز — نوخزان صرا و ساغر بریز

همی بینم از دور گردون شگفت — مدام گرانمایه چو ماه برفت

وزین جهان فتنه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار — که کس را سر پل نگیرد قرار

نماند منزلت این جهان خراب — که بر دست ایوان افراسیاب

همان مرحلت این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور

بجا ای پیران لشکر کشش — بجا مانده ترکان جنگی اکشش

نه تنها شد ایوان قصرش بباد — که کس دخمه اش نیز نارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

بتاریخ تا مرزدن روزگار

بیکار رقم زن کند کردگار

سگ بر آن آدم

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد

این سخن از حقیقت باید — نا مسلمان بدل فرود آید

که آدمی با تو دوست در معلوم — سگ نه بیرون بر آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

ایا بهجة الصبا قلبی کئیب — متی من بحرک یستطیب

گذار رکن سخن بر طرف گذار — برو و کلمات بیغام بگذار

تو بار روشن از حسن ای گل مزن لاف — که زر نزد بوریا باف دوزی

من از ای سرو با بالا لیلی ناز دهد — که با فرش تنبیهن می آنی از حسد

بیا ساقی که ایام بهار است — بر عمر اعتماد به پرهیز کار است

شراب ای غوره یا غوره — همی خوردنا توانی می توانی

حمد در گوشه بنشاد بستان — چه آید زند وچه آواز حطبان

همین می گوید در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت — همی خور در مضیق کن عزیمت

مشو غافل که فرصت می‌شود فوت دمادم وقت عشرت می‌شود فوت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم همی زن جام می والله اعلم

هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت می‌بایدش رفتن بگور
در ره عقبات دنیا چون پلی بی‌بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل ای پر ترس و بیم برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج هست چون ویرانهٔ اما ز گنج
راست در حقیقت سفته‌اند عارفان این خانه را خان گفته‌اند
این جهان با کس نماند در گذر نیست جان جای اقامت درگذر
دور باش از دوستی مال و جاه زانکه باشد مال و جاه چاه
من گرفتم خود تو یک بهرام گور خواهی افتاد او از در دام گور
گر نه گوری گور می‌بین گفتمت یک زمان می‌کار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گذر از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن فشان
حافظ الهی فی [illegible]

سنه [illegible]

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق تا غرب صاحبقران [illegible] خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر دارای دادگستر و کسری [illegible]
سلطان نشان عرصهٔ سلطنت بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین اکه رفعتش دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای و مهر شاه شجاع افتخار ملک خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین شاهی که شد به همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج آنجا که باز همت او سازد آشیان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او از یکدگر جدا شود اجزای ناتوان
ای صورت تو ملک جمال و کمال ملک وی طلعت تو نتیجه جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد تاج تو غیرت افسر دارا و داران
[illegible] فتح ملک و [illegible] چون سایه از خفای تو دولت [illegible]
ارکان نیر و [illegible] گردون [illegible] اختر سعد قران

بی طاعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل و فکرت نیامدست / دارد جواب جامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد / چون ابر ده بده این دهد قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / بی زر دست بحر و کان تو در دهر داستان
برج علم مهر او بر وفق عقل تاج / در چشم فضل نور او در جسم ملک جان
عالم ز تو باکرامت و عقل از تو باشکوه / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای حضرت منیع و جناب رفیع تو در / وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان
عظمت نعمت ز ما بسر ابر ده ایم / دو دست نعمت رحمت بقار بر کران
گردون برای خیمهٔ جاه تو ساخت / از کوه ابر خیمه تا زیر سایبان
و اطلس منقش تو زر نگار / چتر بند بر سر جو کا خویش بران
بعد از کیان بملک سلیمان نزاد کس / این شاه دین و نه دین الکترین
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است / صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
بودی درون گلشن و از بهار تو / در بحر و فلک و در رتبه بدقیان

در دشت روم

در دشت روم چیست زد از عزم تو کوس / تا دشت روم رفت و بیابان بیابان
تا با قیصر ز روستا تی زره افتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست تا بملک کند با تو همسری / از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان
سالی دگر ز قیصر آرد زر تاج و / زر چنت آور نو بود که خراج خان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شاد در جهان بدولت و ملک از تو شاد
اینک بلطف کشت چو ایوان همی رود / پاینده و همیشه سعادت بر بر آن
ای طبع ما که از وصف تو زبان گشاد / فیضی رسد بخاطر پاکت ز آسمان
ای آنکه با بخشش دولت هر چه کرد کار / دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان
زاده فلک زمام ارادت بدست تو / بین که من کیم ز نواد چو دم بران
گر گوشت افتد بر اردوم بستر / ور بخت بر زر ز ده ام بجان
خصمت بجست ز کف پای خویش / یار تو کیست بر سر چشم منش ز جهان
ام کام من بخدمت تو گشت منتظم / هم نام من بدولت تو گشت جاودان
در عشق تو ای صنم بمن بن / گر خویش در ام
هر چند که زار و تو ام / گر دست دهر بسزار جام

در پای مبارکت فشانم

گر بخت کند ز سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد باشیانم

هر چند که ستمگری ترا خواست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دلت نه ز آهن و روست | او نیز هم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین بس ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری | تو خود ره وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | بر هیچ بجز آن ترک و ماجیک

در مسکن اطلس الممالک | کر خانهٔ مختصرت و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بنده

الا ره بنده کی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه ز روی وفا گشودیم | زمهر بهر بر فزودیم

نه بوده هر آنکه می نمودیم | آخر نه من و تو یار بودیم

تو عهد شکسته من نه آنم

گر بر سر من زنی به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم | من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که زنند لاف عشق | جویند خاک من ز راه چون ببویند

جز راه مزار من نپویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از درونم

گر بگذرم به پیش خیلی | هر یک به صفایه از نشیلی

از تو نکنم بغیر میلی | مجنون مگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمی‌رسم بکویت | نیست گذر از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | مایهٔ نشاط جاودانی
بر روی حافظ [illegible] | تا حکم که بر سرم برانی

سهلست و ز خویشتن مرانم

نقطه حافظ برآن دلیل بود | کز ذوالنون [illegible] زد از زنم
اول [illegible] اگر بکری | خوش [illegible] ز روی تو [illegible]

[illegible] اهل معنی [illegible] حافظ | که [illegible] بود از تو [illegible] تجلی
[illegible] کشته [illegible] | بگو [illegible] از خاک [illegible]

[illegible] من که [illegible] | [illegible]
اول [illegible] | لیکن [illegible]

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
[illegible] | [illegible] سمند [illegible] که تیز میرانی
[illegible] ز دان سرا [illegible] | که [illegible] درین [illegible] سامانی
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت راست | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست | بکوی میکده [illegible] کرده‌ام بدربانی
[illegible] زاهد ظاهرفروش [illegible] | که زیر خرقه زنار داشت پنهانی
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن | که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگر که چشم عنایت [illegible] | وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
[illegible] خواجه زمین و زمان | که [illegible]
قوام دولت و دین محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
[illegible] | [illegible]
[illegible] ولایت باقی [illegible] | که هست [illegible] نام عالم فانی

بگنجانی

اگر نه دست عنایات تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست / ز جوهر مجرد در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد / که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو با نغمه سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی که بود / ز دولت آستین بکرمهای عالم افشانی
سوابق کرمت را چه گونه شرح کنم / تبارک الله ازان کارساز رحمانی
صواعق سخطت گر شود بحکم کنون / چو از نسیم صبا قیمت عدم جانی
شقایق از پی سلطان سپار زر / بباد بر زن صبا کلههای نعمانی
مرا رسید ز بیعی نسیم باد بهار / که ناف مینبرد از لطف روح حیوانی
شنیدهام چه خوش آمد که بلبل گویا / بغنچه مینزد و میگفت در سخندانی
که مشکل است نشستن ز پرده بیرون آ / که در رحمت شراب چو لعل رمانی
مکن که میخوری بر جمال گل این ماه / که باز دیر مخور ز پشیمانی
بشکر گفت تکفیر کرمت بر جهت / بلطف گرچه گل وصل داد خوبیش انسانی
حفاظ شیوهٔ دین پروران بود حاشا / اهم کرامت و للطف شرعه کوفانی

رموز

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبههای سبحانی
درون پرده گل باش تا که غنچه فرزند / ز مهر دیدهٔ چشم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار / که غیر جام می آنجا کنند گردانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر / برآمدی و سر آمد شب ظلمانی
شنیدهام که ز من یاد میکنی گه گاه / ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست / وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین متاع نفیس چون تو ارزانی
سخن دراز کشید و ولا ایمنم ز حجت / که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا بصفحهٔ باغ / هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولتت بآسانی

تمت الکتاب حافظ شیرازی الرحمة
علیه رحمة الله عن ید ضعیف
رستم ابن برام عاقی اول ربیع
الاول آخر یوم خمس ثلث
و ثمانون و مایه و الف